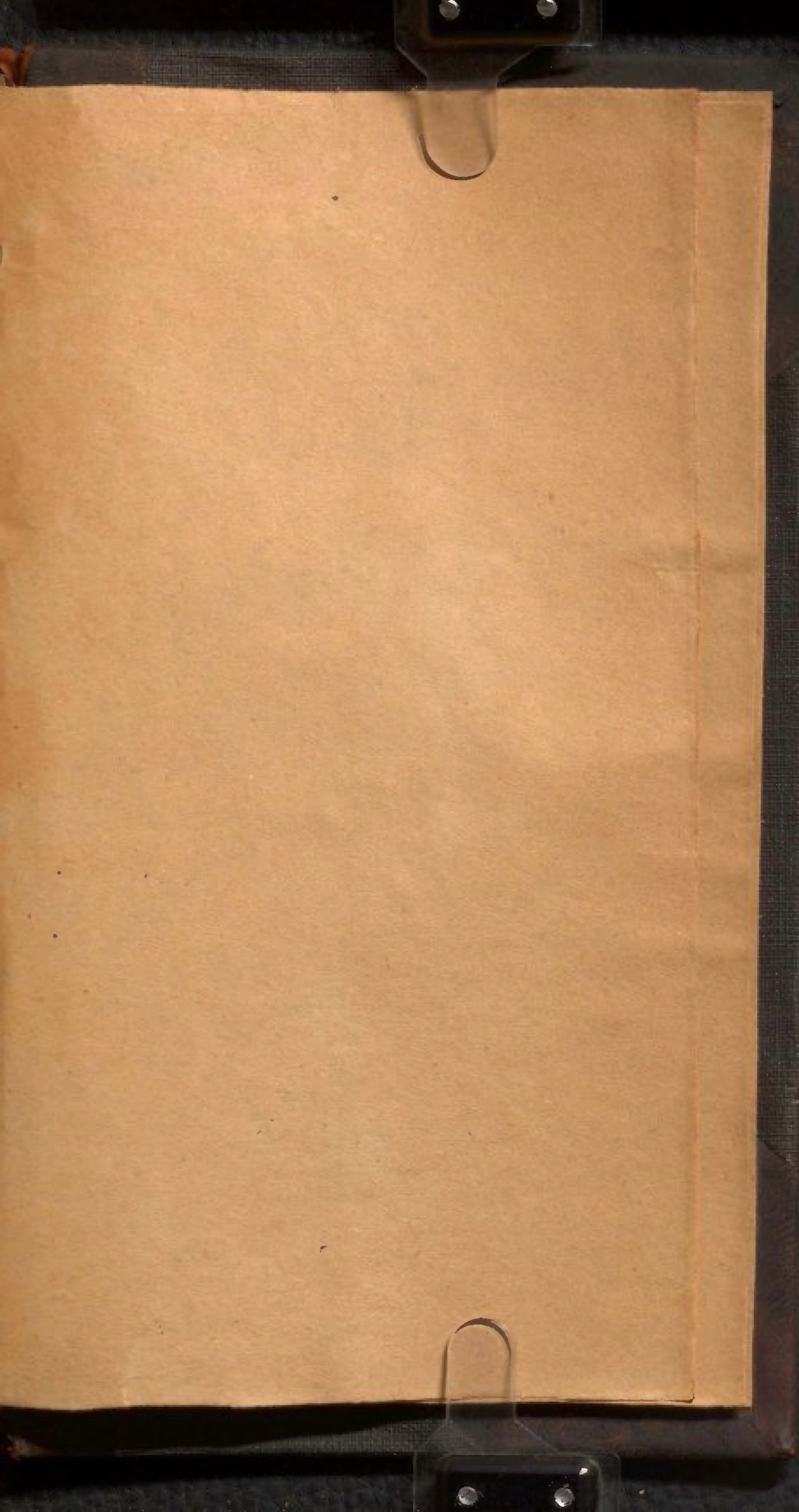
76

Jooʻd by Mimmat.

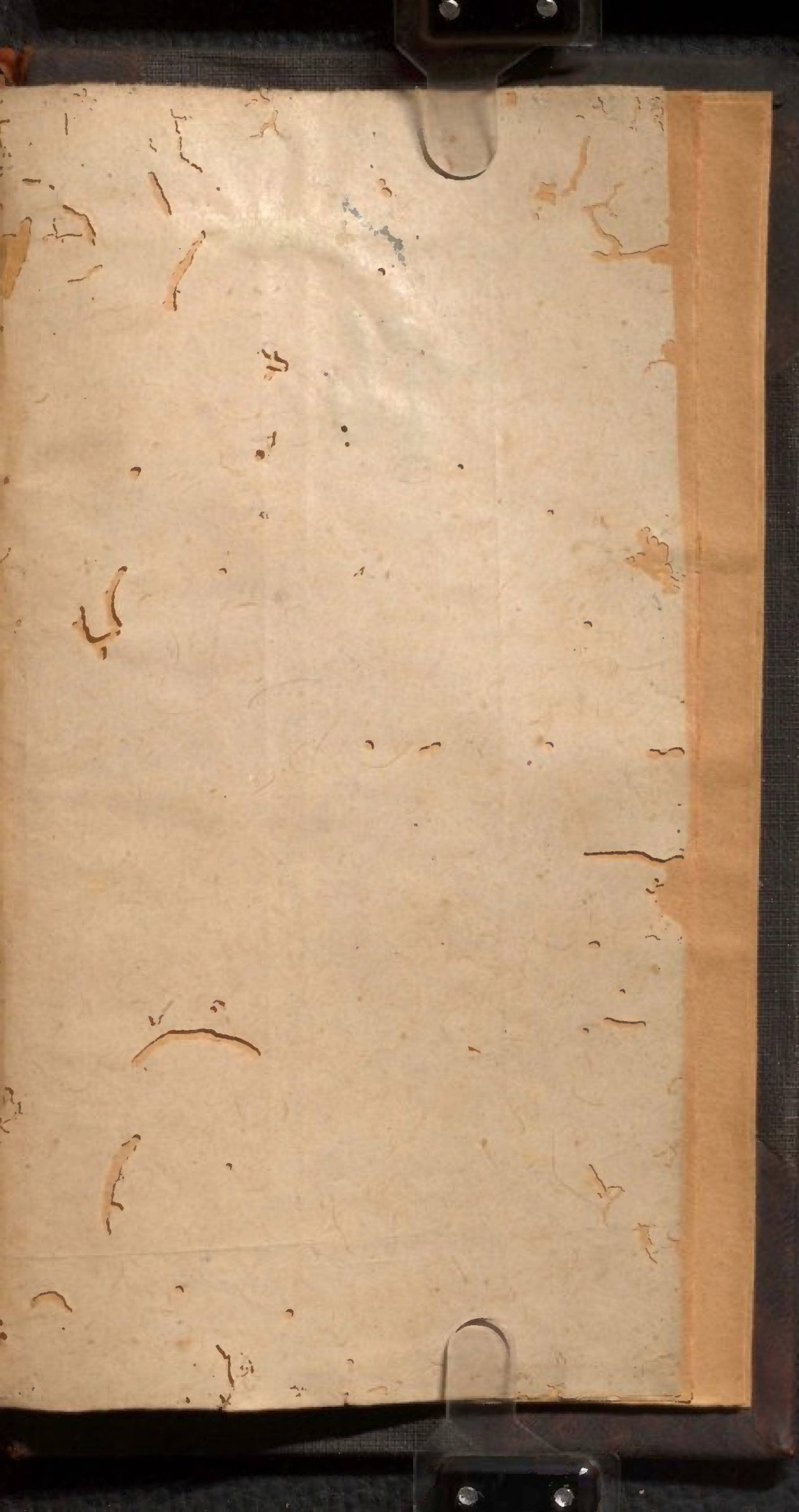
Jān-u-dil

(poetry)



سوز دل وجان

96



چو نخل شمع از آن در بجانم بلا بده آتش ز مغز استخوانم

جهنم را ز کانون دل من بلا روان کن از نی آتش گرفتن

بهر م تا کی بخواب آرمیدن بلا بده بالش ز زانوی طپیدن

جگر بشکند پاره کن هر پاره صد بلا شود داغ تا آستینم کوچه باغ

برار از خرمن من شعله زار بلا که در وی باشد این کشت خاری

کند گرداغ مهر دلنوازی بلا چه دور از موم من آذر گدازی

بملک وحشتم کن پادشاهی بلا ز سودایم بسر چتر سیاهی

بگنیم از عقیق لخت دل کن بلا فروغش شمع بزم آب و گل کن

بساط ماتمم از خاکستر ده بلا ز لعل داغ زیب افسرم ده

زچاک سینه ام برقی که تا خورشید آسمانها ره آهم گذارد
زمجنونم فزون شوریده سر کن ¤ ز فرهادم بلند آوازه تر کن
ز سنگ کعبه بت دانم تراشید ¤ ولی باید ز توفیق تو باید

بلطفم کعبه سوز آب و گل کن ¤ سرم محو سجود بیت دل کن

خداوندا سرم کن در سر عشق ¤ که دانم حسن را هم مظهر عشق

چو منت نغمه مستی سر آید ¤ انا العشق از زبان او برآید

مناجات دویم

خدایا دل بده غم پرور آرا ¤ جهان و هر چه در وی دیگر آرا
ز بتهای دل مینو نگردد ¤ چه دل با بت ز بتها نمه ورد

چه

چه دردا از طاقت اندیشه او ... دل صبر و تحمل را کند خون

بمن رسم محبت تازه گردان ... جنونم را بلند آوازه گردان

درون تا بزده لب کن پر آتش ... برارم تا بکام دل دمی خوش

مدرسه عشق بسیاری عنانم ... که مرکب از جهان بیرون جهانم

پسند عشق اگر افتد قماشم ... چه غم گر ناپسند خلق باشم

چو محکم کردیم با عشق پیوند ... چه غم گر هر دو عالم مهر بر کنند

درین کنعان خوبی از نماشا ... اگر من دیده بر بندم تو بکشا

بسر بی عشق نتوان بسر بردن ... خوشا بر آستان عشق مردن

ز جام عشق مستی هوشیاریست ... اسیر عشق بودن رستگاریست

منه بندم بپا از عقل خود سیر — مسلمان زاده در دست کافر

خداوندا مرا ویس قرن کن — رسول عشق را معشوق من کن

نخواهد جز محبت از تو منت — محبت ده محبت ده محبت

علم افشانی قلم بسعی معانی در چمن آرایی وجود جل شانه

بنام آنکه یکتا مش بود عشق — رسولش عشق و معاش بود عشق

دو عالم از سه حرف عشق آراست — که عالم جمله لفظ و عشق معنی است

کتاب اوست عشق و حسن آیات — ز عین عشق می جوشید غایات

ز صنعش لیلی شب زر ورق کرد — ز انجم خورده زر در طبق کرد

بصنعت از شفق تا گونه سوده — عروس صبح را خوبی فزوده

از بسم

ز شبنم عقد گوهر بسته بر گل   کند بی مشک بویا زلف سنبل

بقمری سروسان راه رسا داد   برای بلبلان برگ و نوا داد

سمن را شاهد بزم چمن کرد   صبا را مروحه دار سمن کرد

زیک گوهر بقدرت بیچون   بود یکجا که فیروزه گردون

هوایی را کند او لفظ دلکش   گره بر آب زد بندد گوهر خوش

برای یوسف جان جامه تن کرد   قوا را کارفرمای بدن کرد

بصر در نقطه بینش آفرید   که شکل چرخ و رنگ و نور بیند

بصنعت چشم انسان آفریده   ز مژگانش نگهبان آفریده

گشاد از دو گوش اول دکان را   کند جوهر فروش آنگه زبان را

دماغ از وی به بوی گل و عود — کهی از باد نوروزی که اندود

عطا شد قوت لمس آدمی را — که داند لطف اندام پری را

بشمع و نی دمد لطفش دم و دود — لب ساغر و داده چشم اشک آلود

بزیر زلف شاخ از چهره گل — چه بنموده که شد دیوانه بلبل

چو بازار بهاران سرد سازد — زمرد را ز عقیق زرد سازد

زکار غنچه تا افکند گره — زمرد را ببین سجاده کرده

مگس را داد آن صنعت ز تقدیر — که شد از شمع و شیرینی جهانگیر

ز نحل آورد شهد و شد از آب — گل از خار و ز خار الوهر ناب

حلاوت او نهد در بر رطب را — شکر او در گره بندد قصب را

[illegible]

اثر و تشریف باید بعد گل	نهاد و عقل در سر روح در دل
چو بر جا زده باد بهاری	برای بوی گل بندد عماری
بهر وادی و در صد مجنون بر آید	رحم دیوانه افلاطون بر آید
نه بی غایب کاروان گرد و درد آید	بسی لاله و گل عارفانه
نظر باید بلند و جان آگاه	که در صد جا به بند جلوه شاه
به بند و جلوه نقاش در نقش	که معنی بین بگردد قبله بر نقش
بود منت خموشی هم چو میدهی	که می گردد سخن دار ار بلندی
همه با زند مردان جام و آن زن	دل منصور باید نطق نعمان
ازین منت کم ظرفان جدا باش	بهمن جان و فال مصطفی باش

نامه طرازی خامه منقبت مجمع وجوب و امکان حبیب اعظم

محمد جان جسم نور پیما / تن بی سایه جسم روح پیما

نباشد از مثل بی سایگی دور / که باشد سایه اش در عالم نور

به بینی سایه آن عالی علم را / بجای مردمک چشم عدم را

تن چون جان او بی سایه زانست / جهان نور زیر سایه اوست

محیط او و مرکز بود و هست است / نخستین نقطه و خط پسین است

جلا و نقش مرآت ظهور است / سکون و جنبش دریای نور است

ز مدح گوهرش بکر معانی / کند نهضت چو سبع المثانی

بهم آورده سر آغاز و انجام / بود در بزم او یک حلقه جام

زبانی کیستی بس رو ازحرامی | زبی نطق ملعل او کلامی

زبردستش درین دربینه کاره | نباشد هیچ وستی جریده

وجودش فیض عالم را سبب شد | زنقد کام رحمت کیسه باشد

بود کو ابر حق دریای ازجود | صدف را ابر بخشد گوهر سود

بمعنی صورتش را اتحاد است | صفا آینه اش را خانه زاد است

زجسم حلقه گیسوی آن ماه | بود صاحب نظر دلها آگاه

وجودش از ره معنا بجایی | بود در ضمن یک مصرع کتابی

بمردم کرده تعلیم توکل | گره در کار ما شد غنچه گل

خورند از خوان او شهد رضا را | نمانده تلخی زهر بلا را

نسیمش مغز عالم را حسن کرد | هوایش خاک آدم را [illegible]

زهی امی لقب استاد عالم | که زد جبریل از [illegible]

خطی ننوشته شد سر دفتر خلق | بود در خط فرمانش سر خلق

زهی معنی طفلی با خبر بود | که از دل لوح محفوظ [illegible]

زباغ اصطفا از اد سروی | ز بوی از شوقش اهنگ بدروی

باوج لامکان نقل مکانش | ز بس وا مانده چون گرد اباس

چو بودش زر این مینای گردان | ز دردش مصفا سیره جان

بجوشی از سر مینا بر امد | بود انجا که جا انجا بر امد

دل او بی غم و غمخوار عالم | سبکبار و بزیر بار عالم

بود گوهر لفظ او ام الکتابی — که شهر علم شد ناخوانده بابی

علی مرتضی آن شهر را باب — ازین در تند عالی خویش دریاب

براین در جز نکویان را نخوانند — ازین در هر کرا آمد براندند

نگین دست حق شاه نهامیست — علی خود آن نگین را نام نامیست

رسول آسمان سیر [illegible] — [illegible] ازین اسم اعظم کرده تسخیر

ببین در مرتضی از چشم تحقیق — که ذو النورین و فاروق و صدیق

نگاهت گشته چون احول غلط کار — یکی را خود دویی بینی دو را چار

دو چار معنیست گر چشم جانبست — یکی در آنجهان و اینجهانست

علی باطن محمد ظاهر آمد — ولایت را نبوت ساتر آمد

چو دانا یابن معنی لب کشایند | هو الظاهر هو الباطن سرایند

ز اولاد کرامش باز دو تن | بود هر یک بهار جنت گلشن

حسن آن قبله گاه قبله گاهان | زمرد زان پی افعی نگاهان

حسین آن لعل یار روی شهادت | که باشند گونه رویش شهادت

بدشت کربلا شد چون او ورد | گل تسلیم رنگ خویش بر آورد

روا چون زینت بازار تجلی | علی عین علی آمد به معنی

دو وصی در عالم وحدت نه گنجد | محمد را ببین عین محمد

دلی از مهر آن آیینه دارم | ز نقد جعفری گنجینه دارم

بود موسی سر تا پا همه نور | ببزم او چراغی شعله طور

رضا

رضا آن صورت جان مطهر   ز صاف جوهر عصمت مخمر

تقی آن پاک از آلایش تن   که قدسش مریم عصمت بدامن

نقی آن صورت مراد معنی   کتاب محکم آیات کلی

حسن شاه و دو عالم عسکر او   مکان و لامکان شد کشور او

امام حی و قایم مهدی دین   امامت از وجودش یافت تزیین

محیط فیض را آغاز و انجام   محمد جنبش است و مهدی آرام

شود از مدح شان این نامه نامی   مه نو را بود از خور تمامی

بود ایمان و لای آل طاها   من و منت شرک صدق و اقرار

آتش افروزی نی کلک به ترانه سنجی مدیح [illegible]

بهر دل عشق را تا بسته تجلی | سویدا خیمه آمد عشق لیلی

ازین آتش که سوز باک جان من | چراغ کعبه و دیر است روشن

خرد اهرمن است و عشق جبریل | خرد پازند آمد عشق تنزیل

خدائی عشق را عرش است دلها | تعالی العشق عن فهم البرایا

سخن آموز چشم دلبران عشق | کند شرح اشارات نهان عشق

چو خواهد کرد از لعل بتان کام | تبسم را دهد بی‌سبب دشنام

خرام آموز سرو جوسعدان شد | قیامت بر قیامت سرکشان شد

برخ زلف بتان را کج نهاده | که نقش عاشق از رخ فتاده

بابرو جنبشی تعلیم کرده | که راز ناز را گوید بسرده

سفال

سفالی کو بوالهوس این می ندارد   نشاط نوبهاران دی ندارد

بود روشن به نور عشق جانها   [illegible] این خور زمین است آسمانها

ازین خورشید رنگ لعل دلهاست   ازین می آب و تاب معنی ماست

برای دردنوشان چشم بد دور   کنند اینجا معطر شعله طور

برد جان را به معراج معانی   که عشق آمد دلیل آسمانی

ز سنگ آینه ها پیدا کند عشق   اگر خارا بود مینا کند عشق

همه حلق است صحرای محبت   بزیر سایه عشق است راحت

خرد خار و بهشت جاودان عشق   خرد زندان و یک گلستان عشق

ز دانش چند گیری اعتباری   مشو قانع ز گلزاری بخاری

خرد دیوانه و فرزانهٔ عشقست | خرد یکبیت کاه و جای عشقست

نزند با عشق کی دم مسیحا | که او یک صفحه و عشق است دفتر

بخوان حرفی ازین دفتر جو منت | که حرفی دفتری باشد ز حکمت

گرت عشق است مطلب ترک سر کن | درین ره فخر دین را راهبر کن

اغتنام از فواید لفظ و معنی مسیح معنی المحققین فخر العاشقین مولانا محمد فخر الدین قدس الله سره

محمد فخر دین القبله جان | محبت را بدستش سخت پیمان

زبس هر یکی جو عشق اندر بدن | دو عالم مستفید مستفیدش

برون از کشور تن جسمش یافت | جهان دل ز نورش روشنی یافت

اشارت از حریم او سنا و ادان | بلی در کعبه محراب است پنهان

بزاد

ندارم نسبتی با حسن آن شاه   که جز نکهت نباشد دولت باد

نگنجد در نامه چون نامش نویسم   قلم رقصد چو [illegible] نویسم

اگر بیند رخش مهر جهانتاب   دل او آب گردد همچو آب

دعای جمع شتی از همت او   پراکنش راست دارد دعا مو

ندارد تاب حسنش چشم ایام   مگر نوری ز سیمایش کند وام

کجا دارد جز آن حسن پرنگ   که باشد حلقه چشم فلک تنگ

جمالش هر کجا در جلوه آید   چو شبنم مهر را از جا رباید

ز فیض آن بهار عالم آرا   خجل از خارها گلهای رعنا

بدستش ملک دل را اختیار است   که از دلهای ما تسبیحه دار است

نکهت یار گلستان گرد دیش / جهان را حجرهٔ یعقوب بیش

چراغ حسنت از روی تابان نور / بود تا دامن حشر از هوا دور

صبا خوش گر دم او نور گیرد / دم صبح قیامت هم بمیرد

نباشد سکه جاوید در عشق / چه گفتم او بود خود حسن و عشق

ببوی خلق آن جان دو عالم / مرا باشد حیات نو بهر دم

ز عشقش تا گرفتم همچو کام / زمین خرمن کند کشت فلک دام

دلم از فیض عشقش گرم رو شد / ز دریا موج آری خوش حلم شد

بدر روم کرده انقاستش مداوا / گرانی بر ندارم از مسیحا

مرا از هر دو عالم فخر دین بس / همه از غیر و منت را همین بس

در مدح سلیمان حشمت گردون مسند اشرف الوزرا افضل الامرا
نواب وزیر الممالک آصف الدوله بهادر خوانت دام اقباله

ز گردون چو هر گل گرانی آراست — چو طبعم مدح جمشید زمان خواست

هنر دگر سبب ز گردون برتر — چو مدح آصف دوران کریم سر

بمعنی شاه و در صورت وزیرست — که آن آصف سلیمان را نظیر

بود دولت نگین او اسم اعظم — تعالی الله چه با مسند و چه خاتم

بود جاهش جهان بی بها بیت — دو عالم زان دو ده امد ولایت

زجودش لعل نگین مهره گل — ز لطفش مهره گل گوهر دل

سخا را آستینش دستگاه هست — کرم را آشیان او پناهست

نماید آفتاب عالم افروز — به پیشش نور را الس مشعل روز

تراشه چین مه نو از کمانکش — به بند دو دله گردون از اثر نوالش

بعهد او ستم را دست کوتاه — کمان با قند [illegible]

بود در باغ عدلش بی تامل — کل خورشید را خفاش بلبل

بود در سیل او جمع اضداد او — که کوه است و سیل را ابر از باد

زمین بیک و بزرگ آمد تن او — چنان بار زمین مسکن او

گران قدری بزرگی سرفرازی — که باشد سیل محمودش ایازی

سوارش آصف مهر آفرین باشد — مسیحا بی زبان گردون نشین شد

سمندش را نفید سایه خاک — که گردون سیر باشد [illegible]

ز جولانی ز بندان جو بیکر — لکد با توسن گردون برابر

بجولان کو فلک تنها باشد — به منبش است اصطبلاش

بجولان ز بلند فکر چند — چو بنده است گردون ایال بند

شود

بشود از سر عشقش وقت یک دو — روان نقش سهم او چو آن مه نو

فتد گر بر نوش برج از دو — که از دو مهر همچون سایه در نور

کمانش کرده وا از فتح آغوش — ظفر او را غلام حلقه در گوش

بفرض ار فکند بر چرخ ناوک — ز عین النور سازد مردمک چک

ببام قصرهایش کی توان دید — که می افتد کلاه از فرق خورشید

شفق رنگی بود از نقش طارمش — فلک سنگ کبودی از رواقش

نجوم همچو قصر بار است — تو گویی اختر دنباله دار است

ز سقفش آویخته قندیل الوان — در و افروخته صد شمع ز نگین

ز طیل دولتش آسوده کونین — از آن آمد دعایش حسب العین

الهی سایه را تا نور باشد — سیاهی در شب دیجور باشد

بزیبد صفت طاق ابنیه رنک بود در زیر حکمش روم تا زنک

غزل

پس سلطان معنی واهب تاج چه کلکم بر طراز مدح معراج

نگنجد نام او در بحر زانرو که آمد بحر قطره نام او جا

جهان نامش بوزن شعر گنجد که میزان آسمانی را ببندد

چه آرم در زمین شعر نامش که باشد برتر از شعری مقامش

زبان او چو دستش گوهر افشان رخ او چون ضمیر اوست تابان

فزونست از جهان و در جهانست که تن آمد جهان و او چو جانست

در آینه مثال او محالست که همچون روح جسمش بی مثالست

کند آن کو که باشد در دل او بود برتر ز عالم منزل او

جلو

کلید کار عالم خامهٔ اوست | کند حل مشکلات دشمن و دوست

ز الطافش چو دشمن نیست محروم | کجا لطفش بود از دوست معدوم

که اوصاف جمیلش بر زبان آرد | که همچون نخلش پایان ندارد

بعهدش شمع زان انگشت خاید | کزو پروانه با داغ آشنا بید

بود در باغ یکتیش فلک تنگ | چو آن سبزه که باشد در ته سنگ

گل عیب نه دارد گلشن او | سر هر دو جهان در دامن او

نباشد محرم بستان او بو | در انجا ره برون از رنگ و بو

حضور خلوتش در انجمن بین | اگر خواهی کمالش در سخن بین

بود آن واقف از اسرار عالم | برون از عالم و در کار عالم

چو دستش جود او کام جهان داد | بهر ویرانه گنج شایگان داد

قلم را در بنان کن شوق بیحد — ز وصف ذات ابی الفتحی محمود

ز نورش سکه عالم یافت تابانی — بهر منزل بود در پیش اقبالی

بود سنگ حوادث با دلم دوست — بلی این شیشه بر طاق دل اوست

بر آواز دل خود گوش دارم — نه من هم چون چنین این گوش دارم

ز دل آمد صدای مدحت او — که باشید بر دل از الفت او

ز باغ صحبتش با چیده ام گل — ز دستم بوی جنت میکند گل

چو مدح صافی طبعش کنم سر — لب کلکم شود تر زآب کوثر

دعای دولتش چون بر طرازم — اجابت را ز من خوش بس نیازم

الهی تا بهاری و خزانی است — بباز(د) آهنگ و فغانست

بگلزارش بهار جاودان باد — بباغ عمر اعدا آتش باد

دارم

در مدح عالی سیادت نشان امین سید الحکما میر محمد حسین ...

کرم را خواجه انسان عین است | که نام نامیش سید حسین است
صفا از خانه زادان ضمیرش | فتوت جوهر کان ضمیرش
فلک فانوس و او شمع تابان | جهان تن کالبد بیجان و او جان
ز قدرش پایه افزود شرف را | در یکتا بود این صدف را
جبینش صبح نور و نور نشاط است | گل خندان باغ انبساط است
باوج معرفت تا کرد جولان | ز گرد راه او شد طرح امکان
بدامان خیالی از مدح او گل | زمین بوس حریمش چرخ هر گل
نباید هر کجا از جبهه اش نور | نماید مهر کم از دیده مور

ز عالم نیست حرف نحل را پاک برون از طبع فیون روب امساک

ز انشا کرده رفع خصلت قهر نبات آمد برون از نیش زهر

علاج رنج کسی زان نسق کرد که برگ بید خنجر هم عرق کرد

چو بید بیرش طبیب حسلی کرد دکان تخته بید عیسی [illegible]

دوائی هر کسی بیمار کرده علاج سکته اشعار کرده

نیاید بیرون بی مخرج رسید برو سودا ز طبع سایه بید

چو لطفش دارویی درد جهان شد شکسته بید رنگ عاشقان شد

علاج اختلاج برق کرده مسیحا آنچه نمود و حرق کرده

ز نحل خاک را آتش قرص پاست علاج دمعه چشم سیاه نیست

زاعجاز

زاعجاز مسیحایی بنا گاه	کلف بیرون برد از چهره ماه
ز سیماب و کند زایل گر بارا	کند دفع از تن گردون جرب را
جذام ثعلب او بر دمه بدبیر	گشادش رگ زنیش تا حس سیر
شهر قرص گل علاج بلبلان کرد	حسین ندبیر رنگین میتوان کرد
دوا در خورد هر بیمار داده	بمفلس شربت دینار داده
زمنت مدح دانش کی بسر آید	زمدحش هر چه گویند کمتر آید
شنیدم هیچ حیزی بر کرمان	کرانتر نیست از اظهار احسان
و گرنه داد می شرح عطایش	جهان را کردمی پر از ثنایش

سبب نظم این جواهر

فراهم بود در حرم آرمیده — چو یوسف کنج زندانی گزیده

شکرهایی ز رنجشهای بیجا — میان طوطی و آیینه ما

قلم انگشت در دست مانده از کار — زبان دامن زده بر شمع گفتار

دلم چون غنچه تنگ از رنگ تلوین — فرو خورده دو صد مضمون رنگین

ز خاموشی ز تمکین بود ایما — زبانم بود میل سرمه گویا

ز مدح زلف خوبانم ملالت — ز گفتار پریشانم خجالت

چو وصف ابروان یار اسپی دید — دلم از موشکافی سر بپیچید

ز مژگان تا کجا مدحت سرودن — چه سود از تلخ رو و کج طبع بودن

حدیث غمزه خواندن دل خراشد — چرا کس دل خراشیدن جز بس ما

مخز

سخن از نازکی آرد سبکرانی | می این خم ندارد نشأه دانی
عزیزی یوسف مصر محبت | مزاجش نازپرورد لطافت
گهر از مهره خورشید سودند | ز لطف طبع او نقشی نمودند
بجان لفظ داند جان دمیدن | بمعنی وارسد پیش از شنیدن
صبا خیزد مگر بوی ریحان | نسازد باد دماغش را پریشان
محیط مشربش باشد صفاخیز | سحاب فکر او باشد گهرریز
ز سیمایش نشانی طلعت صبح | سرشتندش مگر از طینت صبح
به [illegible] نه در باغ طبیعت | زند در سایه گل خواب راحت
کند وا غنچه دلها دم او | بود گل جاودان در عالم او

دلم با غنچه از پژمردگی دید   دمم چون خار از افسردگی دید

چنان از لفظ رنگین سبد گل افشان   که گرد خاطرم گردد ریحان

خطابم کرد و گفت ای تنگ عشرت   دلت بسته کمر بر جنگ عشرت

بود در ابرت آب زندگانی   بیام آر و ز عمر جاودانی

بیار و مژده جان پرورم ده   که آید آب حیوان در نظم

نباید از حدیث عشق لب بست   که بهر این سخن ذوق دگر هست

لب از حرف دگر بیجا ببستن   نمی باید گهر بیجا شکستن

سر گفت و شنید عشق دارند   دگر گوش و زبان بهر چه کارند

حدیث جان فزا و دلنشین گو   اگر گویی حدیث جان و دل گو

دل

دل وجان من بنام معشوق و عاشق / بهم چون جان و دل یار و موافق

هندوستان زمین زین پیش بودند / چراغ دودمان خویش بودند

بگو داستان عشق آن دو همدم / که آتش جاودان ماند بعالم

چو پر شد جام گوشم از زلالش / ندیدم چاره جز افشای حالش

چو طوطی طبع من شد شکرافشان / که شد آیینه دمساز سخندان

بجوش آمد شراب بیغش من / که آتش زود گیرد آتش من

برای خنده کلکهای اسرار / دم کاظم علیخان بود در کار

بشکوه نظمم چون سلطانیست / شراب فکرتم را ذوق حاتمیست

رعیت را بخسرو همسری هست / بهر کس طالع اسکندری هست

ز غم ام

ز شهرستان دانش بی‌نصیبم | نباشد قصه‌ای با هیچ نصیبم

ولیکن بعد دوری از عزیزان | حریف این شتر ام من بدوران

چه غم گر جاهل از هندو کسی‌ام | که غواصی بدریا بادراز جنس

بیا ساقی می مرد آزما ده | بزرین ساغر آن کیمیا ده

که مس را طلای ناب سازد | دل بی عشق را سیماب سازد

آغاز افسانهٔ عشق انجام متضمن مدح سبزه زار بهشت

نخوان عنوان طراز نامه ورد | چنین این قصه رنگین رقم کرد

که هندوستان زمین عشق‌زار است | نسیمش روح‌افزا مشک‌بار است

سوادش گرچه افتاد است مرغوب | ولی آرد چنین خوبان زلفشان

هم رشته

سرشتند از رنگ او گلشن را مبارکباد وصیدش بستان را

هزارش کوملن با جان بسته بزیر هر بن سنبل نشسته

زداغ دل هوایش لاله کارد ز شبنم ابر سینه جرخون چه بارد

نیاز و ناز اینجا رنگ بندد گل رعنای حسن و عشق خندد

سوادش یک قلم تصویر لیلیست بیادش در غربت مجنون بسلیست

چه پرسی از بهار سبزه زارش بود نه باغ سبز آینه دارش

غبار اینجا هوا هی سوده باشد دخان ابر شفق آلوده باشد

خنابی های شیراز انس انگیخت سبه مستی بهای هر دو می ریخت

درین گلگند از عشرت مفت آغوش چو شاخ گل بود هر سرو گلپوش

خنابی

درینجا هر یکی شیرین زبان من | ز شهر ان شکر افشان طوطیان من

مپرس از خانهای این قلمرو | بکیوان شمسهاش پیش داد پرتو

در و دیوار صد زرخانه چین | دکان حلوائیانش قصر شیرین

بود آیینه ساز اینجا سکندر | بجم هر کاسه گر باشند برابر

رعایا را بود از رفعت شان | چه می پرسی ز قدر و جاه شاهان

گدایانند شاهان شهای اینجاست | ز شوکت هر قدر میخواهی اینجاست

ندارد نسبتی خاقان بمهراج | که دارد فرق تاج و دوره التاج

غرض در عهد شاهنشاه ماهی | شب هندوستان را بود ماهی

فلک در سایه چتر سیاهش | مه نو عکسی از نعل کلاهش

مرصع

مرصع بود جمی [illegible] چو پر پیل | زدی از رشک گردون حاجبی پیل

بعدل انجا که حفظ شمع کرده | ز تار موج صرصر بافته پرده

بلطفش ار سایه رامی گرد تا بید | شدی آمردم برای چشم خورشید

علاج هر ستم اندیشه کرده | دل سنگ بتان آیینه کرده

جهان عقد اللسان غمزه فرمود | که حرف تلخ از وی عشق نشنود

بتسخیرش همه ملک الهی | بزیر سکه اتش مه تا بماهی

مهیا جمله اسباب جهان داشت | بمخزن مایه صد بحر و کان داشت

فضای [illegible] جهان لشکرش تنگ | بمیزان شکوهش اسمان سنگ

نبود از هیچ راهش بار بر دل | ز دولت هرچه باید داد حاصل

مگر در دود دامان شمعی بودش | بهر دم داغ حسرت میفزودش

دلش از حسرت فرزند بربود | بهیچ و تاب دریا بهر در بود

عجب بودی اگر گردون گردان | ستردون با در این چار ارکان

نبودی کنج عالم جز خرابی | نبودی بحر دنیا جز سرابی

بجز اولاد در وثوق کی توان دید | بود شایسته معنی موالید

ز بطن امهات و صلب آبا | موالید ثلاثه گشت پیدا

بسوی مصر معنی کی بباطل | ز یوسف طلعتان آید قوافل

ز آهو مشک و گل از خاک زاید | سخن از طبع و در از ابر آید

پدر را از پسر اختر بلند است | صدف را از گهر در ارجمند است

بود فرزند فرع زندگانی | نقابی نسل اصل کامرانی
پسر باشند مراد شاه و درویش | ولیکن حاجت شاهان بدو بیش
نمی باشند ازین جنس قوی تن | که تا گیرند ازو با شکوه کشور
خوش آن فرمانروای عالم آرای | که رفت و چون خود بگذاشت برجای
ازین ره بود بر دل بسته شه را | که می کرد آرزو آئینه مه را
بهر شب از دعایش کاروانها | روان گشتی بسوی آسمانها
بهر معبد جبین بر خاک می سود | نهندش در بغل تا گوهر سود
ز درویشان سوال همتی داشت | تونگر با گدایان حاجتی داشت
خدا در دست شاهان کارها داد | کلید فتح در دست گدا داد

مقفل کنج تسلیم نهان شد / دعای عابدان مفتاح آن شد

ز درویشان نظام روزگار است / که بر مرکز دوایر را مدار است

قضا را گر دیاری شد ز بیمار / درو دو کاملی شد در دیار

فرو شسته ز دل نقش تمنا / درو آیینه جانش مصفا

دوئی از لوح خاطر محو کرده / بهم پیوند سکر و صحو کرده

ز خود ببریده و پیوسته با دوست / مقدس مغز او از تهمت پوست

دعایش را اجابت حلقه در گوش / دم او بر اثر وا کرده آغوش

خمیده چون مه نو گرده فاقت / دل او ذله کمال استقامت

چو شه را از ورود او خبر شد / سراپا بهر دیدارش نظر شد

شنیدم

شنیدم بود سلطان را وزیری　　جوانبخت بعقل و سال پیری

نکوکردار و طالع مند بوده　　ولی او فقیر بی فرزند بوده

ببر پیر بد و لباس عام کرده　　نهفته ماه دولت را ببر برده

پی دیدار صاحبدل رسیدند　　بلی مقصود را مردم دویدند

ز سر تاج و کلاه اول فرو نه　　بدیدار گدا آنگاه رو نه

گدایان پادشاهان جهانند　　شهان این خواجگان را بندگانند

وزیر و شه بجدش لب گشادند　　بساط بوریا را بوسه دادند

گدا مقصود ایشان سر بسر یافت　　سخن ناگفته از مطلب خبر یافت

کسی کز لوح معنی حرف خوانست　　بروز از همه عالم عیانست

نخست آن سر گشای گنج از شاد | بفرزندی بشارت شاه را داد

بگفتا نازکن بر یاری بخت | بگلستان تو یوسف میکند رخت

چراغی می رهد وز دیده‌ها نیست | نهالی می دمد در بوستان نیست

در ایوان تو شمعی رخ فروزد | ولی از عشق چون پروانه سوزد

بگوش شاه تا این مژده خورده | چه گلها کز مشرب دست کرده

زبی جمعیتش تشویش هم داشت | که نوش مقصد او نیش هم داشت

ولی غافل که جمعیت ز عشق است | همه عالم غم و عشرت ز عشق است

دل شه ساخت تا زین مژده مسرور | نثار رشوه ده شد دهر دستور

که یابد از دو مه چشم تو نوری | نخستین دختری انگاه بودی

بود

بود هرچند آن فرزانه دختر گرامی گوهر و تابنده اختر

ولی از چار عقدش پاک گر راست زگرد کلفتش گوئی خمیراست

بی پدری شود گاهی مبتلالی ندارد هیچ چاره از اوج وبالی

بشارت داد آن فرزانه درویش دو گوهر کرد وا از بازوی خویش

یکی شاه و دوم دستور را داد بدینسان شد گهرافشان ز استاد

که چون این هر دو قیمت مند گوهر زنند از مکمن بطن صدف سر

یکی بر بازوی خورشید باشد دوم بر ساعد ناهید باشد

غرض زان اوستاد مکتب دل وزیر و شه بشارت کرده حاصل

نظر بر مطلع اقبال بستند طلوع صبح را بر ره نشستند

بیا ساقی بده جام طرب را / برون آور ز خم بنت العنب را

بیار از جام می در عرصه خورشید / نهد لب بر لبش از شوق ناهید

آیین بندی شهرستان بولادت قرة العین محبت و دولت ... و
حسن سرانجامی اتمام

چمن سازی که این گلشن نهاده / گل از شاخ قلم زینسان دمانده

که تأثیر دم در وی شکل کرد / کنار و جیب دولت پر ز گل کرد

برآمد اختری از اوج اقبال / هما سایه همایون فر نکوفال

رخش آیینه خورشید دولت / جبینش مطلع صبح سعادت

به تیغ ماه نو نافش بریدند / که ماهی با کمال حسن دیدند

ببستند از کلاه اشک شادی / معطر شد از آن گل شهر و وادی

کشان

کمان ماهتاب آورده تقدیر   به پیچیدن تا بر آن مهر جهانگیر

چو مادر دید لطف ساعد و دست   بباز جان او تعوید دل بست

نمی آورد تاب چنبر زر   ز چشم مادرش کردند معجر

باقبالش سعادت ناز کرده   مرصع مهد گردون ساز کرده

نظر تا بسته بر آن شنگ چگل کرد   سپهر خوبی دل گرفت و نام اول کرد

طبیعت وار و هنرش دالی کرد   بشیر صبح اقبالش به پرورد

لباسش پرده های دیده حور   از و دامان مادر مشرق نور

نمو بنمو باده اش را نار گون کرد   گلش را فیض بالیدن چمن کرد

برفتار آمد آن ماه منور   برون از هاله آغوش مادر

۱۰ چو مادر دایه کاهی مافالیست ثانی حرلست

ز نقشش پا بهر جا لاله میکاشت — بساطی زیر پا از دیدها داشت

جدا از شیر شد تا شکر او — خورش آماده کردی درخور او

چو در سر خواب شیرینش فتادی — ز ساعد زیر سر بالش نهادی

ز چشم خویش کردی بستر او — که تا رنجی نه بیند پیکر او

سحر آیینه وار از روی او بود — دل شب در هوای موی او بود

بمژگان مهی ندا از دامنش گرد — چنینش مادر ایام پرورد

چو طوطی لعل او شکر فشان شد — نهال نازکی سرو روان شد

قدش در لطف طوبی را مثالی — ز رعنایش خوبی را کمالی

مپرس از مصرع موزون قامت — جواب مصرع شوخ قیامت

مصفا

مصفا کردن آن ابروی دلجو | بلورین دسته آینه رو
چراغ چشم خوبی چشم شهلا | در و درگهای گلگون موج صهبا
مژه از ناوک اندازان دو صف بود | ز نیک میلش دل مردم هدف بود
سویدای دل عنقا دهانی | بهستی از عدم داده نشانی
رگ لعل لبش موج تبسم | ببین بحر عدم را در تلاطم
جبین دریای حسن بی‌نهایی | در آتش جوهر حسن کشته هایی
نکو ابرو که عکس تیغ سنبل | میان آفتاب افتاده بر گل
رخش را کرده مهر آینه داری | ز مویش ابر در صبح بهاری
میانش رشته جان تماشا | رگ ابری بباغ حسن پیدا

دو بازو و جان بجسم این سمن داد / دو ساعد شاخ بالیده شمشاد

صفای سینهٔ او سینه سوده / باین تقریب زنگ از دل زدوده

در اعضایش کمال اعتدالی / سرشته پیکر او از زلالی

کشیده جامه در پیکر تنک / ازان چون پیکرش گردیده کلرنک

چنان گرد سرش گردیده دستار / که گرد گلعذاران عاشق زار

کمر دستی در آن موی میان داشت / میان او کمر از تار جان داشت

چو شد شمشاد جان رو نهالش / اشارت شد بتحصیل کمالش

شدم روشن بیان از نور خورشید / کنون گویم سخن از حسن ناهید

بده ساقی شراب اشک پرورد / که داغ سینهٔ من کهنگی کرد

زنم

زنم جامی بیاران موافق | بطاق ابروی معشوق عاشق

جوان آمدن کردن شبستان سال ستهوکوکب مطلع جمال یعنی دختر ملک آخر جان بام در خانه وزیر جمشیان کردن طلیعه بیان نو صف المقر الی ان

نوا پرداز عشرتخانه باز | بدیبیان کرد قانون کثرت ساز

که طالع شد مهی از برج دستور | چو مه خورشید را طلعتش نور

برآمد اختری از پرده کابش | که بابش شد مه رخسار سیاهش

ز حسن و عشق ترکیب وجودش | گهی بت که برهمن در سجودش

بریدش ناف ناف دست مشیت | دو دم تیغی گرفت از حسن و الفت

نشان از حسن و حیرت بار جستند | بآب گوهر آینه آتش شستند

شدش جرعه بیمانی چشم آهو | که خواهد داد آخر وسعتش رو

بنگارش کار پردازان نشستند ز بینایی دل گهواره بستند

چو روشن چشم زان جان جهان کرد ز روی مهر مادر نام جان کرد

برایش دایه شد تا مادر از مهر سپر پستان چو دالو از زن مهر

نمد انیش خون بجای شیر داده که از مادر پی این کار زاده

ز محنت کرد بالین بستر از درد نمودش هر دو چه داری دم سرد

چو سال عمر او افزود بر هفت عروس حسن از روی گره هفت

کنیزش ناز و رسوائی پرستار کهی حسن و کنش عشق آینه دار

نیاز و ناز را رعنا گلی شد نسیم آه گرم بلبلی شد

بر عنایی ز بالایش کمالی بشکل آدمی نازک نهالی

چو بر خود

چو بر جوی ناز و نعمت ببالید — قدش در راستی انگشت نما گردید

نهالش را بهار جاودانی — ز گلبوشی چو شاخ ارغوانی

ز کفر آن موی مشکین آفریده — بشوخی بر سر ایمان دویده

بر آن رخسار زلف مشکباری — چو عنبر کرده در آتش بهاری

بغیر از طره آن ماه پیکر — کسی نشنیده بوی دود عنبر

جبینش چون زمین شعر دلجو — بلند افتاده در وی بیت ابرو

ز بس طرف کله بر هم شکسته — چو مغروران دو ابرو کج نشسته

نبوده از یکی حسن دگر کم — فتاده زان سبب در سجده با هم

دو نرگس از می شوخی سیه مست — دو ساغر از فسانه افتاده از دست

بدو حسن او آن چشم خمار | ز فرط می‌پرستی گشته بیمار

رخ او چشمهٔ حسن کماهی | دران چشمه ز چشمانش دو ماهی

برای صید هر ماهی مهیا | دو صد قلاب با وی زیر و بالا

بجنبش ماهیان در چشمهٔ نور | ندیده چشم مشتاق زمشک دو کافور

دران روی کو چشم سیه بود | بگردش روز و شب در دور مه بود

بکف دادند از مژگان عصایی | نیفتد تا نگاه او بجایی

نمودم وصف بینی راست انشا | بلوح ماه خطی بود پیدا

قضا نسبت بماهش دید نزدیک | نهاده در رخ و مه فرق باریک

لبش دل داده گوهر فشاندن | دو گوشش بهر گوهر دار از شوق

مه نو

مه نو حلقهٔ آتش را حلقه در گوشش　　ز گردابی زده می آب گوهر جوشش

زخال آن بناگوش دلاویز　　گرفته گوشه دزدان سحرخیز

مپرس از طرهٔ شبرنگ آن حور　　که دودی بود بهر آتش طور

دو زلف عنبرینش حمله بر چشم　　بروپوشش کرده و از آن زخم چشم

چه رخ مرآت خورشید قیامت　　ازو پر آب بادا چشم حسرت

بر آن رخسار خالی جلوه‌گر بود　　کسوف اختری وقت سحر بود

حلاوتها بکام لذت اندیش　　دهان کم ز کم را بیش از بیش

ز لب عقد صدف دندان اسیر　　ز درج لعل همچون سلک گوهر

لبش از بار تبسم رنگ می باخت　　حبابش آشنا با حرف می ساخت

دهانش خوان خوبی را نمکدان — بعکس آن چو دندانش فراوان

زبان کرده ز اعجاز دلاویز — دهانش را نمکدان شکرریز

پر از آب صفا چاه زنخدان — ازو حسرت بلب افشرده دندان

نخشب جو ببین تابنده تا ماه — کبوتروار مشتی گرد در چاه

چه غبغب از صفا چاه لبالب — نجود بالید حسن و گشت غبغب

بره در کشور خوبی دو چه بود — چه غم راه نظر در نور مه بود

نگه در بیم ازان سیب زنخدان — که می گردش منقش عکس مژگان

زگردن بود آن جعد شب آسا — سپید مستی بهر شغاف مینا

دو بازویش ید بیضا نموده — که روی نخ گلی بر خاک سوده

بران

بهاران یار رو بند بعلین　　دمیده لاله از ساحت نسرین

ز ساعد چشم و دل را یافت راحت　　عمودی از پی صبح صبا

حنا آورد بدست نازنینی　　چو عکس گل ز روی یاسمینی

ز بیت دست چون شکفته بهار　　بیاض صبح را نقش و نگار

ز انگشتان دل اندیشه پرخون　　که دیده پنجه خورشید گلگون

ز سحر حسن در چشم تماشا　　ز ناخن دیده هلال از صبح پیدا

ز شرم ناخنش گلبرگ دیدند　　که از گلبرگ جان بلبلان دید

سکوان سینه را آینه صبح　　که بیداغی نباشد سینه صبح

چه پردازم وصف آن آتشین خیز　　که یکجا مجتمع کردیده انگیز

چه پنهان اخگری از آتش طور | چسان یابی که بنشیند ز نور

شکم صافی ز راز چشمه شیر | بطفلی صبح شد از شوق او سیر

نه آنجا نقش ناف ریشه بود | نی نظاره چشم صبح وا بود

میان با تو آتش زیر گیسو | نهفته در شب تاریک چون نو

بعالم زان گزیند آشیان به | بغیر از حرف تهمت در میان نه

صفا بر خویش بالید و سرش شد | بباغ حسن خرمن یاسمین شد

بوصف آن سرین تاب سخن نیست | که اوصاف بزرگان حد من نیست

فروتر از سرین حرفی نگویم | که می ترسم حیا چیند برویم

بگستاخی ادب لب بسته حکمت | بفکر موشکافم کار تنگ است

زیجا

درینجا نکته ناگفته بهتر ز غیرت ست این گهر ناسفته بهتر

صفا لبریز چون آیینه زانو درو جوهر ز عکس پیچش مو

دو ساق از بحر فیلان کی طاق ازو اندیشه ساید تا بساق

نگارین پشت پا بس چون پر زاغ حنا هم کف نموده لاله را داغ

بفرش گل اگر در خواب رفتی ز پا تا سینه در خوناب رفتی

درینجا وصف جنسش القافیست سخن از زیور و پیرایه باقیست

بیا ساقی که خواهم زین مشقت ز سطر موج می مضمون عشرت

بنه لوحی ز مینا در کنارم ز ننگ بی سوادی در خمارم

[illegible]

ز لوح آشنائی حرف خوانی — چنین آورد بر لب داستانی

که چون از حرف کن بر لوح امکان — نقوش مختلف آمد نمایان

دل و جان را بیک مکتب نشاندند — که تا حرفی ز لوح عشق خواندند

چراغ بادشاه و شمع دستور — شبستان دبستان کرده پرنور

بجان و دل دل و جان هم سبق شد — سبق عشق و عذار هم ورق شد

ببر لوح سبق چون دل گرفتند — جنون را مرشد کامل گرفتند

الف خوانان نظر بر قامت هم — بجای صفحه محو طلعت هم

ز جیم و نقطه فارغ بال بودند — نظر بازان زلف و خال بودند

بهم بسته نظر از حلقه میم — دهن را کرده میم لوح تعلیم

روان هشتم میم کرده درس الفت — که باشد میم آغاز محبت

سواد از لام کاکل کرده روشن — چراغ عشق شد در پرده روشن

ز سین بسم سینه افشرده دندان — چنین ز سینه افسرده دندان

بچشم جیبا دو دال کرده چشمی — که باهم ابن ستار زاهد چشمی

کمند شاگرد خود در عشق استاد — نوشتند این مفتوح دفتر ز بنیاد

ز ربط جان و دل آخوند غافل — نداند راز جان اغیر دل کسی

نکه از هر دو سو گفتار ها داشت — نیاز و ناز باهم کارها داشت

نیاز و ناز را انشا کردی هم — زدی هر یک با استادی جدا دم

شد گاه هم بکار لب مژگان دارو — زهم رسان نهان گشته سخن گو

سخنها بر لب موج تبسم | خموشی بود در جوش تکلم
زمکتب چون برون میرفت استاد | هزاران شیوه میکردند بنیاد
یکی اوراق از هم میگشادی | زنازش دیگری بر هم نهادی
یکی بر روی روزن پرده میکرد | دگر می خواند حرف از نسخه درد
یکی گر نقش بر لوحی کشیده | همانده شست دیگر زاب دیده
یکی کردی اگر از بر سبق را | گرفتی دیگر از دستش ورق را
یکی گفتی که حرف مهر برخوان | دگر گفتی نه این حرفست آسان
یکی میخواست از حق مرگ استاد | دگر می گفت اجابت این دعا باد
بمکتب این سبق تکرار کردند | بعالم راز خود اظهار کردند

شد

شد این راز نهفته داستانی　　حدیث جان و دل بر هر زبانی

سخن چینان سخنها ساز کردند　　ز حرفی انجمنها ساز کردند

چو یوسف عشق در زندان که کرده　　برآید چون نگه از پیش پرده

برنگ غنچه گر صد پرده دارد　　چو بو عریان بعالم سر برآرد

نداند پاس راز عشق جانی　　نگردد پرده دار مه کتانی

نگنجد عشق هرگز در دل تنگ　　که آخر شیشه بیرون میدهد رنگ

درون پرده نبود عشق را صبر　　برنگ برق بیرون آید از ابر

جمال عشق را زانک از نقابست　　برسوائی مثل چون آفتابست

وزیر و شاه شد زین راز آگاه　　زماهی رفت این آوازه تا ماه

چو واقف از نهانی بداندیش گشتند
ز غیرت مصلحت اندیش بخشیدند

ببین این دشمنان جانگسل را
جدا کردند از هم جان و دل را

ز یکدیگر دل و جان را بریدند
صلاح دولت ناموس دیدند

کجایی ساقی ای جان روی دل
که در درد هجر بس دلبست مشکل

ندارم طاقت این آتش تیز
بکامم داروی بیهوشی ریز

وداع سوزی زمانه بر دل و جان جان و دل بفراق یکدیگر ناله از دل بفراق جان

نواسنج فراق مهر و ماهی
چنین تضمین کند حرفی بماهی

که دل از جان و جان از دل جدا شد
بدرد و غم دل و جان مبتلا شد

مبدل شد بهجران وصل یکجا
خدا ازین آفت نگهدار ما را

دل

دل از سنگ تا بپا در خون نشسته که امید تا وکشش در دل شکسته

بدل ناوک کز بیرون نیاید ز چشم دردمندان خون نیاید

ز لب تا روی گردون ناله چون شنید ز دل تا لب شب آن ناله چو شنید

بوصل این در فرا باشد حواله نگردد درد هجران به ز ناله

علاج درد دل از ناله جستن بدان ماند که داغ از شعله شستن

چو دل شد تنگ جای دم زدن نیست ازین زندان ره بیرون شدن نیست

بدل گاه و گاه از جان گذشتست ز مردم پاس روی او نهانست

نخسپد هر که دارد پاس جانرا نباشد خواب چشم پاسبانرا

ز جان آسان نباشد کندن دل که جان کندن بدین نیست مشکل

بهم پیوسته دل از هم جدا تن | که با دل ربط عشق آمد نه با تن

بصد منزل اگر افتد جدایی | بود با هم دو دل را آشنایی

دو دل از داغ یکدیگر بسوزند | چراغی از چراغی بر فروزند

شب هجران بپایان آمد امیدن | از آنسو سوختن زینسو طپیدن

محبت چیست شهد زهر آلود | در انجامش زیان و اولش سود

دو تن را زهر از یکجام بخشند | سحر شهد و بلا آشام بخشند

اگر دل خون شود جان را حزان شد | که جان و دل بهم همرنگ باشد

بیا منت ز حال جان خبر کن | مشو غافل ز ناوک خورده‌ای

شمع لاله او و شمع جان زبان در نامه هجران عراض دل

شنیدستم که بیدل ماند تا جان | دل او شیشه بود و عشق سندان

چنان دل در دلش پنهان نشسته | که دل در جسم و در دل جان نشسته

چو خلوت خالی از اغیار دیدی | بجود این نغمه خوش کشیدی

اگر این دشمن جان دل ربا شد | چه این کار کسی مشکل بما شد

ستیزه و تنبهنا کی با دل من | دل من وا دل من وا دل من

کنم از رنگ روی خود پری وام | که یک ره بر پرم برگرد آن بام

درین گلشن گلم اما دو رویم | که شیرین صورت و فرهاد خویم

کند عشقم برسوائی تقاضا | بمستوریست چشم کار فرما

گهی در آبم و گاهی در آتش | ببوسه بسته کارم در کشاکش

مرا آتش بسر جا زاب دریا | جگر پر آذر است و دیده دریا

بود شاهین غم پولاد چنگال | منم مسکین تذرو بی پر و بال

شب هجران چه جای فرش دیباست | غریبان را بساط خار زیباست

چو چشم فرقدم نیست خوابی | که رو بنهفت از من آفتابی

سبب گویند باشد هر قضا را | سبب شد درد هجران مرگ ما را

چه غم از دیده گر پنهان بود دوست | ز هر جا دست من در دامن اوست

تنش را جامه گلرنگ او سوخت | که داغش چون تنور آتش او دوخت

بدینسان از تب دل گشت بیتاب | که شد اندام سیمینش سیماب

ز خندان پسته او لاله بشکفت | برنگ غنچه صد برگ اشکفت

۲۴

دلش چون شد خبردار از بلا زد | ز مژگان دست رد بر توتیا زد

ز رفتن سوی گلشن جسم پاشش | مژه شد خار در پای نگاهش

شود از عشق مجنون نوبهاران | کند آتش بجیب گلعذاران

دل و جان از فراق همدگر سوخت | دل از جان و از دل دل بسر سوخت

بیا ساقی بآب عافیت سوز | بکانون دلم آتش برافروز

بگیرم کار آتش تا ازان آب | بسوزم پاک جنس طاقت و تاب

چاره جوئی نمایان درد دل و مداوا خواستن علاج آن
و آخر دوا نایافتن بدان که آن مقرر است از ازل بسمل

رقم‌ها مصیبت‌نامهٔ دل | ورق را کرد نیسان بال بسمل

که هر دم بود حال دل دگرگون | بهر رنگش رفته رفته شد جگرگون

دلش آتش دم او دود دیده گردید　　نهالی حسرت بفعل آلود گردد

فغانش را سری با دل نهفته　　فغانش رشته دل ها فوت سفته

سر سکش لاله رخسارش گل زرد　　چه گلها در گریبانش فلک کرد

محبت آفتاب و طاقتش موم　　مصاف آفتاب و موم معلوم

گرا در سینه دل بود جولان　　که شد اجزای دل یک یک زبان

دلش را هر نفس آه بلندی　　ز مجمر همچو آواز سپندی

کباب آسا شررنک گرم رو　　همی غلطید از پهلو به پهلو

بشوق لعل یارش زخم در خویش　　کجا حق نمک گردد فراموش

شده در سنگلاخ غم حصاری　　با فغان همچو کبک کوهساری

ز جنبها

ز جنبشهای عقل سینه اش چاک — زمین را می درید از [illegible] غمناک

پدر شد از غم فرزند محزون — چنان بنشست دل خون کرد کس چون

طلب می کرد از هر درد دوایش — که همدرد دل درد آشنایش

نمیدادش نویدی از شفایی — نه افسونی نه درمانی نه رایی

مقابل بر از نقش سجده آراست — ز روی مادر او بر خلق برخاست

خردمندان همه در چاره جویی — ز دل آسان نباشد داغ شویی

زبان و دل همه را شد موافق — که درمانی ندارد درد عاشق

تب دل می رود از لعل سیراب — چه تسکین این جگر را از عناب

ز دستور العلاج اینجا چه آید — علاج از نسخه دستور باید

بدست غیر قانون شفا نیست | علاج آشنا جز آشنا نیست

نباشد نسخه نافع درین باب | مگر بخشد لب معشوقه جلاب

توان دل را به بیگانه ندادن | که داند عقده جان و دل گشادن

موافق شد رای آشنایی | بلی بود است بس دلخواه این رای

ولیکن یاد ورزش دانش نیست | بگفتا چاره دیگر می توان جست

نشاید وصلت جز با آشنایان | کجا آبرو کجا روئین کلیدان

ورزیدی آشنایی همسری نیست | چراغی را بماهی همسری نیست

چو بشنید حرف پیر دانا | بگفتا کز سر دانش سخنگو

غرض از عقد مرد و زن موافقت | نفاق هم مروت را خلاست

این

این خویشتن بباشند سبکساری — که با یاری شود هم حیله یاری

بود [illegible] قدیم و کهنه دستور — که باشند و صفتی در شاه و دستور

چو شاهان هم از جوید پسندند — بود از پادشاهی پیش خردمند

پسند افتد کجا فرزانه [illegible] — [illegible] که خود کند بیگانه

حریفی سر اشتر یک ملک ساز — حریف بد نماز این [illegible] باز

چو بانو دید کاندر خاطر شاه — ندارد حرف او از هیچ رو راه

بگفت ای شاه با این عقل کامل — شدی از آنچه در ویش [illegible]

که جان هرچند قیمتمند نفس است — ولی در قیمت او خار عقد است

خدا را ترک کن این رای و تدبیر — [illegible] فرزند چو خواهد

چو در دست دگر این نو برآید | بلا هم بخت [illegible]

چو شه این حجت از بانو شنید | علاجی جز شکیبایی [illegible]

در آن اندیشه شد کان نیک اختر | پی نو [illegible] کرد و سکند

از آن اندیشه شد [illegible] دل [illegible] | بکار خویش وا ماند حیران

بود شه رشته چون در چنگ تقدیر | نظر بستند از نیرنگ تقدیر

غرض تا گوهری از کان شاهان | طلب کرد آن سر [illegible] کلاهان

دو صد [illegible] در این مشتری شد | طلبکار گهر هر جوهری شد

گرامی گوهری با روی اقبال | دل خورشید سیمای نکوفال

بدخت تاجداری نامور شد | خلاف رای دل [illegible]

بولی

بگوش جان جهانی اوفتاده	کتاب صبر من از هم فتاده
خطی بنویس از آن های دل بوده	لقب جانش بجای دل نوشته
رقم در روی جان جان درون کرد	که عنوان نامه را بخون کرد
بیا تا سیاقی را بده	که مکتوب مرا کرد و کبوتر
بسوی کشتی عشقم رهبری کن	خدا یکشتی را

نامه نوشتن جان بسوی دل متضمن شکوه و بیوفایی معشوق و عقد بجای دیگر به اختیار خود کرده

بنام آنکه جان آفریده	بجسمش از محبت جان دمیده
محبت مغز مغز است و جهان پوست	که مقصود از وجود جان و دل اوست
ز هستی تا عدم جولانگه او ست	بهر راهی که آری راه اوست

محبت جلوه‌ها دارد به هر رنگ — که می[illegible] رنگ ما بدل رنگ

تن و جان از جلال و دل جمالست — فلک را شمع فانوس خیالست

بود نور سا[illegible] او فرق خورشید — بود شمع عالم او مهر جمشید

ازو دامان صحرا گشته [illegible] — پر از گره نما گشته دلها

پس از حمد خداوند دل و جان — سلامی آب و رنگ صد گلستان

سلامی جان حسنم نکهت گل — سلامی زمی [illegible] بلبل

سلامی [illegible] جنبش باد بهاری — سلامی نفحه مشک تتاری

سلامی از نم کوثر سرشته — صدای بال پرواز فرشته

سلامی چون [illegible] و بس رم نهان — کهی از ابرو و گاهی ز مژگان

سلام

سلامی از نوای غنچه آواز سلامی بزم دل را نغمه ساز

پس از طی چیدن تسلیم بر سر توان کردن شکایت نامه سر

که ای شب از نور رومه تحیت نیاز آموز جان نازنینان

چراغ خانه سوز آشنائی بهار بوستان بیوفائی

بود عهد تو چون زلفم شکسته بیا زنازه عهد تازه

مبارک عید وصل یار نو باد کجا آری غم ما یاد باد

تو و بازی بزلف تابداری چه پروا از پریشان روزگاری

تو و بند نقابی باز کردن چه غم گر عقده افتد در دل من

مبارکش سینه یاری مبارک   ترنج دست افگاری [illegible]

مبارک چشم همرازی [illegible]   نهادن در میان راز نهانی

دو نرگس را مبارک همرهانی   دو لعل را بوسه های [illegible]

دو همدم را مبارک مجمع آرام   که برسد از من محزون ناکام

مبارک آن شیوه پنهان مبارک   بخلوت آنچه میبست آن مبارک

مبارک گوهر مقصود سفتن   سخن در یکدگر آهسته گفتن

ببین حاسبان تمنا کردم چه کردم   غلط کردم خطا کردم چه کردم

درین محفل چو ساقی محبت   بمردم درد و صافی کرد قسمت

می رنج و بلا درد و آزار   بجام طاقت ما ریخت بسیار

بگلگون داغ جدایی کم شوده | که در در شک هم بروی فزوده

ز خون زد جان رقم این نامه عنبر | بر آن کز زلف خود پیچید بر سر

نوشت و جای او بر دیده داده | به عنوان مهر داغی بر نهاده

نهادش هم بدست تیر دادا | که می کردی کمان ابرو کمان ها

بحرفی هم لبش از جای می بر آورد | به یکدم آتش از نی می بر آورد

چو باهم کرک را همخانه می کرد | گل و بلبل ز هم بیگانه میکرد

چو در بیگانگانش این فسون بود | ببین در آشنایان کار چون بود

عجوز آن نامه پیش دل رسانید | نه خط مرهم به ریش دل رسانید

چو دل آن سر نامه بسته بر زد | سوادش چشم جان را توتیا کرد

بذوقی بوسه زد خط زان دهان | که بوسید [illegible] لعل لبان

چو دل آن نامه را در بر گرفتی | نشوقش خواندی و از سر گرفتی

چو خط شد خواند از بر زبانی | بگفتش [illegible] زبانی

که جان آن جنس دل را آتش انگیز | چنین [illegible] اندیشه [illegible] شکوه آمیز

که [illegible] وفا بسیار دور است | بصد گل عشق بلبل [illegible] است

ز بلبل شکوه گل هم ضرور است | بروی‌اش اشک [illegible] است

[illegible] با بخت خویش خندم | برانم تا بجو [illegible]

که نام دوستی بر لب نیارم | کسی را همچو دل دشمن ندارم

بدل دشمن تر از من کس نباشد | شتر دشمن چنین [illegible] نباشد

زبان

زبان غمزه سازم سرمه آلود — ادب باید برای عشوه فرمود

که تا حرفی نگوید با نگاهت — سیه چشمیست با دام سیاهت

کسی این بیت خواند استغفر الله — که گردد از طریق مهر گمراه

[illegible] واکند بند و بنجا — شود تا آشنا با آشنایی

بصد تحسین نگار دل آفرین باد — فرامشت ساز آن یاد

دل پیغام جان را گوش کرده — شراری نقد جنبش هوش کرده

بشکرف سرشک و نامه آه — خطی بنوشت از مستان انماه

جواب نوشتن دل برای نامه جان بخون دل

بنام آنکه در دلها نهد راز — فرستد ناله را صد تار بر ساز

نهاده گنج در ویرانهٔ دل | فلک گرده زمین حاصل

دهد نقد محبت را روایی | کند رایج متاع آشنایی

بجان پیوند دل را محکم | جدا از هم نشستند این دو همدم

بدل مهری که با شیر اندر آید | بجان بستست این که با جان برآید

سپاس از حضرت خدای حسن و لطافت | که هم شکر آفرید و هم شکایت

نیازی در بغل پرورده ناز | حریم ناز را پیوسته همراز

نیازی ترجمان بی زبانان | زباندان فغان بی زبانان

نیازی چون صبا بی پرده گردی | نیازی شوخی آهنگ دردی

نیازی نور سیمای محبت | نیازی رنگ چهرهٔ محبت

نیازی

نیازی ریزش اشک نیالی | نیازی جنبش با موج هوا بو

قبول بارگاه نازجان باد | دران خلوت نوایی بیار جان

پس از عرض نیاز عاشقانه | قبول کوشش یاری این ترانه

نه خطی از دیار آشنایی | شکایت نامه درد جدایی

بسر وقت من محزون رسیده | نسیم حی سوی محزون رسیده

ی برگ گل باغ تجلی | بهر سطرش سواد موی لیلی

بیاض سینه بین السطورش | نموده جدول از زلفی بی نورش

بهر حرفش اشارتها نهان بود | برای دل تو گویی حرز جان بود

نخستین بوسه اش بر مهر دادم | که آنرا بادام چشمت داد یادم

بر وقتی باز کردم نامه ات را — که کوهی باز کردم عادت ات را

اگرچه داشت زهری اشکارا — بکامم کام داده از حلاوت

بمعشوقی که جان آیینه اوست — محبت گوهر گنجینه اوست

بشور گوشه آباد زندان — بملح بی فروغ [illegible] هجران

بخاک تو و آن عهد بهشتی — برای دوزخ تنهایی [illegible]

بخون آرزوهای غریبی — ز وصل بنده [illegible] بی نصیبی

ببرق جلوه محمل سواری — که سوزد ناتوانی را [illegible]

بشیرین کار عشق شورانگیز — که کوهکن را کند همسنگ پرویز

بناشنیده نوای نامرادی — بیانگ بی اصول ساز شادی

[illegible]

تا بیرق عشق و دود خرمن عقل — بدست شوق و چاک دامن عقل

بسودائی که سود او زیانست — ببازاری که از جنسش دکانست

بان لب خنده پنهان نگاهی — کند سبقت ز شوخی بر نگاهی

بان دستی که عاشق را بدامن — گل چاک ملامت کرده خرمن

ببین جا عدی کز حسن دلخواه — دم خمیازه کرده نافه راه

بتا بینی که دارد نام مژگان — بود در صید مرغ دل ز ابیان

بعزم صعوه بی بال دل آرام — که در چنگال شاهین کرده آرام

بتلخیهای حرف شکوه سازی — نیاز از وی گرفته رنگ نازی

که دل را نیست جز اندیشه جان — بیک بت چون برهمن دارد ایمان

بود گر مهر و ماهش در حیات است / بیفکند خشم او بر هر دو بخواب است

بیک دلدار دل را آشنایست / مثل دل کی چو گل در هوایست

همین حاصل بود زین بیت نامم / که عمری در وفا آخر بیابم

نباشد در عشقت بهانه هست / که هر دم می کند از نو بهانه

مرا تا بر قد چون تو نگاه است / گل و شمشاد در چشمم گیاه است

کدامین باغ دارد چون تو ریحان / کدامین چو چنین ...

کدامین آسمان را چون تو ماهست / کدامین مملکت را چون تو شاهست

چنین شمعی کدامین خانه دارد / که از دل گرد خود پروانه دارد

همایون لعبتی از نسیم جامی / تبارک چون تو نوبتهای رخسامی

ندارد

بدارد بدربار رویت کمالی　　بدارد بهر و شبیبت اعتدالی

همه خوبان تن بیجان و تو جان　　گزیدن بر تو غیری را چه امکان

دلم رو جز بتو در غیری ندارد　　کسی جز قبله صورت می نگارد

بمن دشمن تو بودما در بدر ام　　نهند الماس بر زخمم به مرهم

ز اخوان ماه کنعان انچه دیده　　دلم از چه [illegible] او زان کشیده

بیو[illegible]ف می کند یعقوب کرکی　　چه پروا است از هجر ترکی

بیک کوهر چو پیوند نسب محکم　　ازین عقدم بدل بند است محکم

نمیرفتی اگر از دست من جان　　ازین غم مردنم می بود آسان

بجز دل را که جان را نیست محرم　　تو در بیرون ازین خلوت دو عالم

قلم نامحرم و دلاله بیکار   وساطة برنتابد عشق زنهار

ندارد غیرت عشق این تقاضا   که باشند دیگری را در میان جا

تمثیل

شنیدم خواجه را از ممالک   غلامی بود محرم نام مالک

بمهری خواجه را دل در گرو بود   منش از دوری او ماه نو بود

ز جذب عشق بعد از روزگاری   جدای را نبود صلحش بسر[illegible]

بخلوتخانه باهم نشستند   برنگ دیده در بر غیر بستند

مراد خواجه اش تا در بر آمد   غلام از بهر خدمت بر در آمد

بدر زد حلقه تا آید بنزدیک   بگفتا کیست بر در گفت یا یک

بگفتا

بگفتا گر تو باریکی چو مویی | در اینجا نیست ره از هیچ رویی

به نیمی مو اگر خود را بسنجی | بخلوتگاه مشتاقان نگنجی

مرا خود این حکایت نقد حالست | که از پیغام دل والاله الست

بجایی خالی از اغیار چون دل | توان کردن بسان ماه منزل

که با هم بی وساطت حرف گوییم | مراد دل ز یکدیگر بجوییم

بیا با هم اهوی سر در کمندیم | ز نو عهدی که می باید ببندیم

بیا ساقی که در خلوتگه راز | دو دل بر یکدگر شد پرتو انداز

بده جامی که زنگ دل بگیرم | ازین باغ کهن حاصل بگیرم

مواصلت دل و جان پوشیده از اغیار بنا بر طلب اعظمی

نوا پرداز خلوتخانه راز | سرآید اینچنین افسانه را باز

که تا آمد بر جان نامه دل | دوبالا شد بسر هنگامه دل

لب لعلش نگین نام دل بود | بروی مهری دگر از بوسه افزود

خط مشکین چو موی خویش واکرد | دری از دل بروی خویش واکرد

گل اشکی بجیب نامه افشاند | کزو مضمون رنگین وفا خواند

ز دست آن بهار باغ امید | حنائی کاغذ مکتوب گردید

نخستین چشم بر روی مهر واکرد | تماشایش بچشمی آشنا کرد

بصد چشمش کتابت محو دیدار | نقط شد محو دیدن مردمک وار

بوصل جان تقاضا بود از دل | بسوی دل روان جان کرد محمل

درای محمل جان آشنا شد — نشان شبگیر پنهان رهنما شد

چو بوی گل نسیم شوق محمل — پی جان شد بسوی منزل دل

ز تن پیراهن رنگین بدر کرد — لباس بندگان شاهی بسر کرد

نهان خود را چنین ز اغیار کرده — ببین چون در لباس انکار کرده

بخلوتگاه دل چون جان درآمد — بدل چون معنی پنهان درآمد

تنش همرنگ با مهتاب بوده — چو نور ماه گم در آب بوده

نشد زان در شب مهتاب پیدا — تن چون جانش بر اهل تماشا

مگر عاشق ببوی او خبر شد — که آنمه در سرای انس جلوه گر شد

زمانی جان و دل از هوش رفتند — تو گوئی هوش را بر دوش رفتند

دو گل از بوی هم هشیار گشتند پی هم قصه بیدار گشتند

نگه تا آشنایی یکدگر شد دو سو از اشک دامن پر گهر شد

بروی گل ز باران بهاری چه می آید بغیر از اشکباری

بود در وصل لازم دیده تر شود پر آب چشم از دیدن خور

ز دیدن چشم تا سیراب گردد ز لذت در دهانش آب گردد

تحیر ساعتی در کار آمد نگه را پشت بر دیوار آمد

حیا گاهی نگه بر پشت پا داشت نگه گاهی ادای مدعا داشت

گهی ابرو بابرو راز می گفت سخنها از زبان ناز می گفت

چو دل آسود لختی از طپیدن تکلم خستگی زد بر شنیدن

ز هم

بهم شکر و شکایت ساز کردند — زبان مضمر اینها نیاز کردند

یکی در عذر از جرم نکرده — بحبک مصلحت دیگر به پرده

یکی کرده عتاب لطف آمیز — کند تا آتش شوق دگر تیز

بجان جان دگر سوگند خورده — که در دل جا چنان مهر تو کرده

که گنجایش نباشد دیگری را — نشاید غیر یکسو داشتی را

حیات دل نباشد جز بجانی — که یک خورمی کند روشن جهانی

پس از تمهید ناز و شکر آنی — بامنی ماند از بی که دانی

بهم بستند محکم عهد و پیمان — که باشد از ازل عهد دل و جان

یکی آن کز وداع صبر و طاقت — نجوید کام بی حکم شریعت

دوم از طول ایام جدائی / نیارد در روی تقصیر آشنائی

سیوم از غیر هم کامی نجویند / وداع دین و عفت را نگویند

برسم شرع هم با غیر صحبت / بود ممنوع در شرع مروت

بحکم هم که گردن بر نهادند / بسوگند و قسم لب بر گشادند

پس از سوگند و عهد و قول و اقرار / وداع هم کردند ناچار

وداع دل ز جان آسان نباشد / ز تن کم از وداع جان نباشد

شکیبائی نه بندد صورت از دوست / که عیش زندگی در صحبت اوست

چو یاری را فراق افتد ز یاری / تسلی بخش باشد یادگاری

نشانی پیش هم یکدیگر گذارند / بر هم جامه و زیور گذارند

دو

دو گوهر را که بود از مژگان درویش | به آب و تاب از خورشید و مه بیش
بدل کردند با هم شهر سنگین | محبت را به دور سیمین رنگین
دو اخگر بود گویی آن دو یاقوت | برای مرغ آتش خوار دل قوت
کزان اخگر چراغ عشق افروزند | ز تنهایی به داغ هم بسوزند
تسلی هم شود دل زان دو گوهر | که دارد آب و رنگ لعل دلبر
بیا ساقی که هنگام وداع است | بهم آسایش دل را نزاع است
دو جام باده زاور اده ما کن | به آلای می علاج آن بلا کن

بار بستن [illegible] دل از دیار خویش بسلامت [illegible] که تا [illegible]
و سوار دلکه شتن از شبیب ابواب جان و عزاری [illegible]

درآمد کاروان بغرازی | بدینسان می کشد آهنگ راز

که در هندست رسم باستانی | چو بربندند عقد شادمانی
عروس از پرده که بیرون نشاند | برون از بیت چون مضمون نشاند
بود منزل کهش نزدیک یا دور | شود پروانه آتش داماد او نور
چو آید سوی او پروانه باز | کند پروانه سوی نور پرواز
کجا شمعی بسوی پروانه آید | طلب بی پرده شاهد را نشاند
ازین رد بر دل او نیش آید | سفر بیخواست دل آتش آید
چو برگ رفتن دل ساز کردند | بر آتش راه مشکل باز کردند
زر و گوهر بقدر گردکانی | بهر خرگاه اوج آسمانی
ز پیلان گشته طرح یکباری | زمین را کرده یکسر کوهساری

سم

بشهر از خار صحرای عرب بیش | سبک سیران چو فکر دور اندیش
برون ز اندیشهٔ مردم شماران | فزون کاه شمار از خیل موران
قدیمی چاکران از ترک و هندو | چو روز و شب بگردش در ره او
چو دریا لشکر آمد در تلاطم | همه زرین قبا چون موج انجم
هوا از شقهٔ زرین خورشید | علم را زیب انجم گیسوی ناهید
بآیین جاه و حشمت دل روان شد | زمین از حشمتش بر آسمان شد
رهی طی منزل گشت تا جای | که تاتار و دری از کان شاهی
بشهبازی که مقتولش هما بود | شکار مرغ دیگر کی روا بود
ولی بندش بپای اختیار است | که سر رشته بدست بازدار است

بود عارض بصید صعوه واز | که باز دل بود سیمرغ انداز
چو دل ناکام سر در ره نهاده | رهش بر منزل جانان فتاده
ز منظر در تماشا جان مهجور | نشد چون دیده منظر مطلع نور
نگاه جان و دل ز بیم افتاده | بلب افغان و دیده مژه در نم
ولی جانان حفظ ناموس حیا کرد | سلامی از سر مژگان ادا کرد
بتقریب عرق افشاندن از رو | سلامش را جوابی بود نیکو
دل بیچاره از بیم رقیبان | سری برده بمحراب گریبان
در آن محراب دیده نقش بت را | بت خود قبله باشد عاشقان را
ز پیش قصر جانان آهسته بگذشت | چو صید زخمی دل خسته بگذشت

نهان

نهاد و دست بر دل وان همه رفت   ز آتشکش پا بها و دل همه رفت

خموشی در دل افزاید چو خوشی   زند می در خم سربسته جوشی

صد آتشخانه گر هجران فروزد   زباغ آرزو خاری نسوزد

ز دوری نگسلد پیوند دلها   شود محکم ز اول بند دلها

ز هجران کی شود کم عشق را شور   جدا از تاک گردد باده پرزور

غرض دل رفت و جان بگداخت تنها   نهان شد یوسف از چشم زلیخا

روان تا کرد یوسف کاروان را   سیه میدید بر دوران جهان را

شنیدو دختر نحجان مبتلا ماند   زلیخا هی و یعقوبی بجا ماند

ز حال شاه یا دختر بگویم   ز درد دایه یا مادر بگویم

ز دل دستور را تاب و توان رفت | که بهر رفتن نیز با دل همعنان رفت

نبود اندر پی دستور گریزی | که ناباید بادشاهی را وزیری

وزیری بر شهی هست لازم بهر شاهی | که باید پیرو خورشید ماهی

ندارم تاب شرح حالت دل | که رفت انس قیاسان از منزل

اگر دیدی دو مرغ و یک نشیمن | بد بنیان ساز کردی پاک نشیمن

که عیشی این دو هم آهنگ دارند | نه چون من سر بالای سوگوارند

دو گل دیدی گر از یک شاخ رسته | زدیدی از رخش رنگ شکسته

که رنگین صحبتی دارند با هم | نه چون من مانده بار از یار همدم

کهی با قاصد باد سبا همی | نه ای محرم برید چون صبا همی

بعرض جان رسانی حال دل را | چنین ده شرح درد جان کسل را
که در هجر نوای خان بده ام من | از آن تا ز بد دام مشده ام من
که می خواند بران عنا غرام | مناسب این غزل باشد بحالم

غزل

از اشک واه قافله یا من روا کرد | معشوقه ام وداع ام عاشقانه کرد
شیرین تر او منم ز رخصت عین لطف | کاکون اشک را ز مژه نثار یانه کرد
تا اشک وقت رخصت من قطره قطره در بخت | تاراج کشت طاقت ما دانه دانه کرد
روز وداع اشک ز مژگان همی فشاند | آمد رقیب و گریه نیا دی بهانه کرد
آندم که جان بر رخصت یاران نهاد دل | در حیرتم که رخصت جان آن چرا نه کرد

از دیده دور ماندن او بکار سخت بود   این سخت تر که آمد و درد [...] خاطر گرد

اکنون برون ز وسوسه حیلت است خاطرم   منت خیال او بدلم آشنا گرد

چنین خونی فغانی وا نشست از لب   زمین بر کرده تا گردون یا رب زنهار

شنیدی منت ز درد دل خبر گیر   خبر از درد جان خود [...]

رفتن [...] بسمل [...] و [...] جان [...] خسرو

سخن سنجی که این دستان طرازد   نوایی خونی ز بیدلان طرازد

که جان بیقرار از دوری دل   بخون غلطید چون طاوس بسمل

مشبک شد دل از خنجر بهانش   نبود از بیضه فولاد جانش

می سر جوش او شد دردی درد   همه مستی چو چشم خویش می کرد

مشوش

مشوش همچو زلف خود نشسته　　بر آتش همچو زلف خود نشسته

دل او تنگ تر شد از دهانش　　تن او ناتوان تر از میانش

بده ناخن دل خود را خراشید　　بدین رنگش حنای پنجه گردید

دو ابرو پیش دو شمشیر سیه تاب　　روان کرد از دو چشمش سیل خوناب

ز مژگان چشم او با زخم دمساز　　بزاغ مردمک شد چنگل باز

رهین زلف خود دستش نبوده　　که زورش بر گریبان آزموده

چو دمسازی کند ساز رمیدن　　بود مشکل نفس از دل کشیدن

نبودش غنچه دل را صدائی　　نبد آن شد از نسیم دلگشائی

سری کی آن خبر از خنده داشت　　بهار زندگی در زیر پا داشت

چرا از ناله محروم بدو بود — سپند شعله پنهان خود بود

کجا این ناتوان بالش زپرداخت — که وحشت گرد گردد زیر [illegible]

بگلزارش دل خرم نموده — طرب در حلقه ماتم نموده

نوای این غزل را ساز میکرد — دلی رم خورده را آواز میداد

غزل

در فراقم هر نفس از غم مشکل میرود — رفت از پیش نظر اما نه از دل میرود

از وداع دوست مشکل تر نباشد هیچ چیز — بر دل من دست بدم که محمل میرود

گرچه دوران [illegible] و از دیده عاشق ترا — کی ز دل این [illegible] مشکل [illegible]

گشته و می روی بر خاکم افکنده نثار — من [illegible] صد حسرت [illegible]

باز

تاب کو منت که در دامان اوریم دست   وه که خندان از سرم بر ان حاصل صیل می‌آرود

ندارد شرح در دیجور پایان   بکنش منت نفس تا قدر دستان

بیا ساقی بیاور کشتی می   بود باد مرادش نعمه لی

زاشک خود به سر آب افتاد هم   بره از گریه نام سیلاب افتاد

شرف شدن کشتی دل در دریا بغرق و اخذ او در جرمی البحار

حکایت ناخدای کشتی دل   بدینسان می کنند زین راه مشکل

که دل با جان بر چون و دل ریش   بریده خند منزل چون دل ریش

جدا از دلبری منزل رسیدن   باشد هیچ کم از دل بریدن

ره آخر بر سر دریا رسیدن   مگر از گریه شهر دوده را

محیط بی کنار و شور افزا — بسیلش داشت حکم خارا خارا

بدانسان کوه را می برد از جا — که چون کاهی بشمشیر وی درا و با

زدی گر لطمه موجش بر سر قاف — تهی کشتی میان قاف چون کاف

ز موجش آسمان ارزه گیرد — که ترسد آتش خورشید میرد

حبابش را که گردون در شکم بود — ز اشک چشم مهجوران چه کم بود

به لشکر داد فرمان شاه آزاده — که هم تازی سوار و هم پیاده

چو قوم نوح در کشتی نشینند — که شاید ساحل امنی ببینند

نشسته لشکری هم بر او زان — بکشتی همچو اختر با گردون

چو کشتی بان بکشتی باد بان بست — بسوی آسمان چون باد بنشست

همه بگشاده از بهر امانی — نخواهد هیچکس بر باد جانی

به بسم الله مجریها گشودند — لب وجا ساحل دریا نمودند

چو لشکر بگذشت از بحر پر شور — شنیده کشتی نشین جان و دستور

قضارا شد مخالف از زمان باد — یکی طوفان چو عهد نوح رو داد

گهی بالا شدی کشتی گهی پست — بهر اوجی حضیض الحرم بست

نشان هر موج از تیغ بلا بود — تضرع ناخدا را نا خدا بود

خم دام اجل بود است گرداب — زبیمش نسر طایر را جگر آب

فلک می کرد هر سو جستن جان — ازو شد نسر واقع مرغ آبی

مجره را در آن دریا تباهی — در آب افتاده همچون دام ماهی

دل ماهید هم با موج او جست — کدوی بی ساز را بر جو نشستن بست

ز بس زد با فلک موج تلاطم — غلط با چشم ماهی کشته انجم

دل از خود بی خبر در عین طوفان — دلش آب از غم چاه زنخدان

ز بیم موج با طوفان بود امین — که اشکش بسته دریا با مدامن

دلش در سینه بر خون طپیده — فزون از کشتی طوفان رسیده

خبر از شورش طوفان نبودش — غم جانان داشت بیم جان نبودش

ز باد ناله اش تا لطمه خورده — سفینه جا بساحل زود کرده

بساحل کرد آسایش سفینه — ولیکن دل همان مضطر بسینه

ز جنبش بار بحر بیکران ماند — ولی طوفان اشک او همان ماند

بیا ساقی دلم بی آب پاکی　　خدارا غوطه ام ده در خمی

جدا افتاده ام از آشنایی　　رسم از موجه شاید بجایی

نقل کردن خبر غرق گوهر بحر محبت و مویه کردن پدر و موبد کهن در ماتم وی و در آب افکندن جان چو در او زین مصیبت

مصیبت نامه را شیرازه بندی　　چنین گوید ز نال دردمندی

که طوفان دیده شد تا کشتی دل　　گمان غرق کردند اهل ساحل

فتاد این ماجرا زمیان در افواه　　که شد در برج آبی منخسف ماه

همه لشکر بغرقاب فنا رفت　　بسر شان از قضا آن ماجرا رفت

بیک کشتی دل و دستور زاده　　بقعر بحر بی پایان فتاده

چو گوهر در ته دریا نشستند　　بزیر آب درد آشنا نشستند

شنید این قصه را شهرو شاه — درآمد در وزیدن صرصر آه

پدر را این خبر از هوش برده — ز کوشش نشتری بر مغز خورده

ز چشمش جای موج خون روان شد — ز آهش مغز گردون خون فشان شد

ز حال آهی در بیدل چه پرسی — سخن از راحت بسمل چه پرسی

ز بس می‌زد بسر چون دور سنگ — ز خون او گرفته سنگها رنگ

بگنج تار شد با چشم بی نور — عزادار چراغ خویش دستور

مپرس از مادر دستور زاده — ز پهلوش دو صد ساطور زاده

چو جان حال دل رنجور بشنید — بجوشید از درد چون گرداب بحید

ز آب دیده شد خجلت گرداب — که زر می‌شد از اشک گرم آب

ز بس

سیلی

ز سیلی شام شد صبح بناگوش — تو گوئی در غزالش شد سیه پوش

به لب نوحه راندیاد میکرد — ز نامحرم نهان فریادی کرد

که ای دل شبدلم کردی و رفتی — غزال بسملم کردی و رفتی

بدیدارت کد امین باغ ماند — که گرد غم ز دل نامم فشاند

بیا دارغوانم زعفران بین — بهار من بهاری در خزان بین

دلم چون نار از دوری کفیده — بروییم قطره قطره خون چکیده

بامید وصالت زنده بودم — همه من در خیالت زنده بودم

چه پیش آمد که امیدی نمانده — شبم را چشم خورشیدی نمانده

چنار و بید و سرو و نارون بین — همه در رقص در صحن چمن بین

تو هم ای سرو سیمین گل اندام بصحن خانه ام یکبار خرام

برون از غنچه آمد گل بجائی نهان در پرده از جسم احرانی

نسیم آورد بوی سنبل و بید مشامم از شمیمت نیست نومید

بهر سو سیر و سوسن سر کشیده مرا از لاله نیلو ود میده

ریاحین را طبیعت داد رنگی بود در روی مرا با رنگ جنگی

فرو بر روی گل بارید ژاله باشک آمد عذارم را حواله

ببر نسرین و سوری یاسمن کرد مرا خود سیر من هجران کفن کرد

تو در خوابی و بیدار است نرگس بچشم بیدلان خار است نرگس

بهاری هر طرف کرد است تاریخ دل خونین گشته ام از بار تاریخ

نه بلبل بی نصیب نوبهاری نه گل پژمرده گرد و نه هزاری

نه جویا نا امید از آشنا نیست نه کتابی بی نصیب از آشنا نیست

نه شمعی جست از پروانه دوری چرا هجر من و دل شد ضروری

چه واقع شد که من نومیدم از دل چه پیش آمد که از دل ناامیدم

بریدن دل ز دل آسان نبوده ز جانان صبر کار جان نبوده

غلط گفتم ز دل کی دل بریدم که بیدل تر ز خود یک دل ندیدم

نمیدانم که دلدارم کجا رفت بدنبالش دل زارم کجا رفت

بزیر آب پنهان گشت گوهر توان تا حشر کردن خاک بر سر

غرض جان کرده ساز نوحه چند ز منظر خویش را در آب افکند

نبوزنش گشت سطح آب روشن — چو مینا خانه از مهتاب ...

بشوقش موج آب آغوش واکرد — بروبش چشم گرد آب بشتابکرد

برای ماهی شدن گوهر قوت — بسان ماه منزل کرد در حوت

ز [illegible] دربند دو غم شد — بجانش این دو غم ...

دل او بور دو دختر را عزادار — ز هجران دو اختر روز تار

حکومت حال زار مادر جان — کجا در دو فرزند آسان

گهی میکند مو که مویه میکرد — ز خون دل سر هر موی ... کرد

دو چشم هر که خواند در تک زار — دلش بیتاب باشد ...

بیا ساقی بده آن مغانه — که دل خون شد ز نیرنگ زمانه

بمن

همین گردش جام شرابی بکن امین مرا از انقلابی

مژده سلامت آوردن قاصد از جانب بل بجانب ناوروی

نوا سنجی که زد این خمه بر تار سراید انچنین حال دل زار

که بعد از چند روز آمد بریدی ز سوی خسته جانی امیدی

که از طوفان بجانم گشت حاصل ز دریا باز بردم رخت بساحل

بنجو آمد بدر راز رفته بجا آمد دل بنیاد رفته

نوای عیش و شادی ساز کرد در گنج و خزاین باز کرد

چمن شد شهر از عشرت سرا ها بسر از تهنیت چیدند کلها

فلک پر شد ز بانک کوس شادی منادی رفت در هر شهر و وادی

بگل گیرند صحن و بام و در را　　بزر بازار و کوی و دشت و در را

جهان پر نور شد از مشعل سور　　بغیر از خانهٔ تاریک

بپای قاصد دل زر فشاندند　　بجای گل بسر گوهر فشاندند

بدان این داشت قاصد گوهر و زر　　صبا را در بغل نسرین

بسوی دل رقم زد شاه مکتوب　　عزیز جان لقب کرد این

چو حرف مردن جان کرد تحریر　　بجون چون صبح

که جان ابر چو آب از سر گذشته　　بجان سوگواری در گذشته

براهت جان خود را جان روان کرد　　بجان این کار آرای

کجایی ساقی ای غمخوار مستان　　بجوش آمد سر شیشک می

بود چون جام چشم اشکبارم دل پر خون برنگ شیشه دارم

خبر وفات شنیدن [illegible] مجنون [illegible]

دلم ماتم‌سرا لب نوحه‌پرداز چنین زین ماجرا [illegible] سخن ساز

که دل‌ها بر کند زین جان شنیده دلش خون گشت از مژگان چکیده

چنان در ماتم جان نوحه‌پرداخت که چشم انس بر جان گریه انداخت

بماتم مرثیه زینسان همی‌خواند دمادم مرثیه زینگونه میخواند

که ای جان ای انیس دل کجایی کجا رفتی ازین محفل کجایی

کجایی جان من یاری کجایی چرایی غافل از یاری چرایی

نبود این شرط عهد دوستداری دل بیچاره را تنها گذاری

کجا ای سرو من افتاده آهست | کدامین گلستانت جلوه گاهست
کجا کردی بدر از من نشیمن | ترا خود بود این گلشن نشیمن
ترا بر بام یا در کاخ جو بوم | ترا در برگ یا بر شاخ جو بوم
دو شبهای خواب بی هنگام کرده | نمیدانم کجا آرام کرده
کجائی ای چراغ محفل من | که خواهد کرد تسکین دل من
بزخم دل که خواهد بست مرهم | که دامن می کشند بر چشم ترم
ببین حال دل محزون غمناک | که بر سر کاه دارد جامه پر خاک
نه تنها جامه جیب و پاره کرده | ببین با دل چه این آواره کرده
نه آنکه ازین زخم درونی | ببین بر چهره ام سیلاب خونی

از

اگر در خانه پنهان آتشی هست | تو خود انصاف ده این دود از چیست
دریغا شد نهان در زره ماهی | مهجوران دریغی ماند و آهی
کجا دارد خرام آن سرو گلفام | که نی قاصد رود آنجا نه پیغام
کجا برد است خرج آن نازنین را | که می بینم ز خونش خاک زمین را
مرا غم می خورد من میخورم غم | ببر آیم من و غم کی شود کم
غرض زینکونه دل فریاد میکرد | ز دست روزگاران داد میکرد
اگر این غم بصد دفتر نویسم | نباشد بیش یک کمتر نویسم
بیا ساقی که از زنگ کردون | تبا و رکشته ام در قلزم خون
مرا چون یونس ای غمخوار عالم | برآور از دهان ماهی غم

بدام آوردن شاهی آن ماهی را و برآمدن جان از لب بی مداوا جوانی

نه بینی کار گردون را یکرنگ — کهی عشق آورد صلح و کهی جنگ

کهی مهد و کهی کام نهنگست — کهی مینای عشرتگاه سنگست

کهی جمشید از شاهی برآرد — زمانی خاتم از ماهی برآرد

کهی مه را نشاند در سیاهی — کهی یونس برون آرد ز ماهی

نوا سازی که بنشیند بتار بر چنگ — سراید داستان جان بدین رنگ

که آن ماهی باندک روزگاری — رسید از موج دریا بر کناری

شکار خسروی با دام و قلاب — بصید ماهی آمد بر لب آب

ز بخت آن ماهیش افتاد در دام — دهد آری بناکامان خدا کام

چو ماهی را شکم صیاد زد چاک — برآمد از درونش گوهر پاک

بشاه آورد

ز برج حوت تا ماهی بر آمد　بکام اختر شاهی بر آمد

ببین نیرنگ تقدیر الهی　شود فانوس ماهی بطن ماهی

چو شد از زندگی در وی رمیده　نگه وارش بحبس بن کشیده

تو گویی شد برنگ بوی گل جان　درون جامه ماهی گرم پنهان

سر آمد گرد در وی زندگانی　دگر شد تازه گلزار جوانی

مژه تا جان آفت دیده وا کرد　تماشا کار نیرنگ قضا کرد

نه زان منزل نه زان مردم نشانی　فتاده از جهانی در جهانی

نظر تا شاه را بر روش افتاد　بحیرت ماند زان حسن خداداد

که یا رب این تن از جان بسرشته　بود از جنس انسان یا فرشته

گر از نوع انسان احسان است   که در آینه و آتش مثال است

اگر شمعی است دودی در سرش گو   وگر گل هست خاری در برش گو

ازان غافل که دودی در سرش هست   نهان صد خار حسرت در برش هست

گهی میگفت سرو بوستان نیست   گهی میگفت ماهی آسمان نیست

گهی میگفت نه سرو و نه ماهست   که آن یک داغدار این یک گیاهست

ز محنت گرچه رو نقش عذرا نیست   ولی گلدار از رنگ شادمانیست

دمی حیران آن حسن کار او بود   چنین لختی نهان نخستین گفتگو بود

چو آمد بر کنار از بحر حیرت   بگفتا کیستی با این لطافت

رخت آینه ماه مهتری را   چنین حرف لوح سرو دری را

تو فراغت از کدامی دودمانست — که یک پروانه از آسمانت نیست

گرامی گوهرت را کان کدامست — که در حسنت صفای صبح شامست

نمی ماند بتو ای در شهوار — که باشد گوهر خورشید مقدار

هما وارم فکندی سایه بر سر — شرف آید اگر در سایه ام خور

بگو تا از کدام اصل و نژادی — چنین دانم که از آدم نژادی

مهی در دام ماهی چون فتادی — چه پیش آمد که از گردون فتادی

چو جان از شاه حرف مهر بشنید — بگفت ای کوکبت را اوج جاوید

نه از خورشید یا جمشید گویم — بوصف استعارت از که جویم

ز صد جا از حوادث گرچه چاکست — برنگ گل مرا دامان پاکست

امانی از خواهم بهر عصمت | نگه یکتا گوهرم از ... عفت

اگر آلوده دامانم نخواهی | بگویم قصهٔ خود را کماهی

بگفتا شاه کای تابنده اختر | مرا باشی بجای جان و دختر

کسی آلوده جان خود نخواهد | برای دختر خود بد نخواهد

چو جان این لطف از آن شه شنید | مناسب شرح حال خود ...

که هستم گوهر کان شرافت | بود جان نامم و جان ... فت

نکشیم خاتم نام آور را | چراغم کلبهٔ تنگ اختران را

بهمسالان ببازی بر سر بام | زدم مانند مه با اختران گام

چو مشرف خانه ام بر آب بوده | کهن بام فلک بازی نموده

گناه

که ناگه پای من لغزید از جا | چو خور از بام افتادم بدریا
ندانم بعد ازین دیگر چه رفته | من ناکام را بر سر چه رفته
چو شه آگه شد از اصل و نژادش | نکوئی داد بر نخل مرادش
حرم را از جمالش بست آیین | وز و مشکوی دولت گشت مشکین
بکدبانوی خود گفت این یگانه | در تاج منست و شمع خانه
نگهداری بجای دختر او را | ز جان خویش داری بهتر او را
چنین اختر سپهر برج شاهی | چنین گوهر سپهر فرق شاهی
نشسته و بانو ز مهر الفت او | منور کرده چشم از طلعت او
ز گل بستر ز بر بالش نمودند | ز نخبت خفته اش آگه نبودند

همه کز بستر بن جنبت وش تا شد   پر بالش ز مرغ عرش ...

جز آنرا که دارد دل خلیدن   نمی آید ز چشمش آرمیدن

پرستاران همه سرگرم در کار   پرستاران بلقیسی زمی وار

خورش آماده کردندش هر باب   دلی او از دل خود خورده خوناب

گهر از بازوی خود گشادی   نهان پیش خود از مردم نهادی

که ای گل شاخ شاداب کجا رفت   چراغ بزم دل تاب کجا رفت

ترا بود است جا بازوی یاری   ازین دست است یار او نگاری

غرض میسوخت جان زین داغ و میساخت   نهانی با خیال آتش عشق میباخت

بیا ساقی که افزون شد خمارم   بجز سودای تو در سر ندارم

بسر وقتم رس ای ای ادا جانها | کلی خادم تو دارد بوی جانها

رسیدن شهزاده دل به شهر پادشاهی که بیانش از عزا و غم
و از مرکب نازنین پیاده شدن با جنابت

نواسازی که این بلبل نوا زد | چنان قانون دستان می‌نوازد

که دل می‌کرد طی منزل به منزل | از آن وادی بطپید نگاه بسمل

بهر گامی نشان بگذاشت از خون | چو شاخ ارغوان شد جلوه گلگون

کشان می‌برد او را حکم تقدیر | ازین منزل بآن منزل بزنجیر

ز خود رم کرده منزل راچه داند | در آتش نعل محمل را چه داند

نه از جنبش نه از آرام آگاه | قدم ناکام می‌فرسود در راه

نه این جنبش بحسب اختیارش | بگردش همچو رنگ خود

بهر جا خرگه دولت کشیدی ... بسر خاقان آن کشور دویدی

اطاعت می‌نمود و باج میداد ... نثار تخت و نذر تاج میداد

قضا را خیمه زد در ملک شاهی ... که شمع پرده گاهش بود ماهی

کدامی نام ماه جان خطابی ... ز سوز سینه گشته ماهتابی

چو آن شه پادشاه مستقل بود ... ز غفلت بی‌خبر از قدر دل بود

ز فرمان بردن دل سر کشیده ... اطاعت لایق شاهی ندیده

ز دل فرمان بلشکر شد که یکدست ... توان بر ملک او راه امان بست

زنند آتش ز برق تیغ ایران ... بسوزند آن قلمرو چون نیستان

بدل آن شه مصاف اندیشه کرده ... گمان شاید که دل را [illegible]

بما

بیا ساقی می مرد آزما ده / حریفان را بجنگ غم صلا ده

که تا مرکب درین میدان جهانم / بسان دل شود دشمن جانم

کرم شدن قضا مه نگار از ان شهزاده و دل آن شهریار که

بر مجاز ی جان بود

چنین جولانگر میدان نامه / دمی در میدمد در نای خامه

که تا مردان کمر بر جنگ بستند / فلک را شیشه طاقت شکستند

دو سیلاب بلا جنبید ناگاه / ز هر سو بر سلامت بسته شد راه

چنان بر شد صدای کوس جنگی / که میدان بر هوا می کرد تنگی

چو شغل باد با آتش فشان شد / کدا شیشه گردون کمان شد

ز بیم تیغ در عین تک و تاز / سر از بر کله می کرد پرواز

چه بر سهمی از خدنگ دلی افکن　　زده بر آتش بکار ...

کمند مرد بندی مرد چین کرد　　با هنگ عدو بندی کمین کرد

چو این چین و کمین مهر فلک دید　　سر خود در الجیب غرب دزدید

ز آب تیغ کین در عرصه جنگ　　هوا نیلوفری شد خاک گلرنگ

کمان خم در خم چرخ برین داشت　　که سهمی از خدنگ دلنشین داشت

چنان خوردند بر هم مغفر و گرز　　که آتش جست و شد جان ...

نه تنها کوه را از پا نشانده　　ز چشم آسمان آتش برانده

نسیم فتح دل را کرد یاری　　بهمین کوشش مردان کاری

علم فوج مخالف را نگون شد　　چو نخل از صدمت صرصر زبون شد

اطراف

ز طاعت پیش او ردو امان خواست   بهم شد آشتی جنگ از میان خاست

برسم خسروان باستانی   جهان از سوی دل زانسان که دالی

طلب هم دختر و هم باج کردند   دری خواهش برآهی باج کردند

ره و رسم کهن در خسروان هست   که بر دشمن چو فیروزی فتد دست

بهم وصلت کنند از بهر نامی   که هم زر باید و هم سیم خامی

چو شه را دختر دیگر نبوده   ببر جشن عبیر جان اختر بوده

مقرر شد چنان کز عقد ناهید   سعادت بر فزاید بهر خورشید

بیا ساقی که هجر و وصل نامی   نهد بر بیدلان تهمت زکامی

شرابی ده که شادی را غمی هست   نباید نقد فرصت داد از دست

ساختن عقد جان با دل و گشتن زینت بام دل و عاقل [illegible] بودن و سر رشتهٔ عشق را گشودن

ز نیرنگ فلک افسانه خوانی / بدینسان بست رنگ داستانی

که ساز عقد جان کردند با دل / ولی غافل چو جان زین ماجرا دل

مرتب بزم عشرت ناز کردند / سر و سامان عشرت ساز کردند

در آن عشرت سرا آتش ملون / ز عکس خود هوا را کرده گلشن

هوا را کرده مجمر عطر آگین / معطر کرده تا گلهای قالین

می ریحانی و مینای گلرنگ / ز رشکش غنچهٔ گل گشته دلتنگ

صدای مطربان می زد ره هوش / برون آورده مینا پنبه از گوش

مشعبد دلبران در حقه سازی / پری می کرد هر سو شیشه بازی

بناز

به هر رنگش جامه رقصی کرد بنیاد　　معلق زن بسان برگ در باد

صنوبر قامتان پرداخته رقص　　همه زاپر اصول فاخته رقص

ز هر قسمی خورش آماده بوده　　بر و این به طبق چشمی گشوده

ز سیمین ساقیان هر سو تنحرها　　ببر از کوزه شربت مرحبا

عروس آفتابی جامه جان　　مگر زد سر و چون گلهای الوان

یکی را ز آبنوسی شانه در دست　　بزلف آرائی آنماه دل بست

چو زلف خویشتن جان در پیچ و تابی　　ز باد ناله کرده اضطرابی

یکی بر روی خویش گونه بنهاد　　ز خون مه روی خود جان چشمه بگشاد

یکی تا نرگسش را سرمه سا کرد　　نمک از اشک خود در توتیا کرد

کفی بسته حنا بر دست و پایش	بجز من آتشی زد در حنایش

چو دست و پای خود را در حنا دید	ز حسرت خویش را بی دست و پا دید

ز بس می سود بر هم دست افسوس	نشد رنگ حنا با دست مانوس

حنا از وحشت یکسر پیکر او	بزد بر آتش بهانش پاسر او

چه آتش بود یارب در تن جان	حریر شعله شد پیراهن جان

بر او پیرایه کرده کار مشکل	که شد پیرایه آتش گرم از تب دل

غرض مشاطگان حسن ایجاد	عروس آراستند از بهر داماد

نشسته جان و دل در پهلوی هم	گل رعنای باغ شادی و غم

دو رنگی چون دو رویه گل در و بسو	ولی یکرنگ بنموده ر و بسو

ز غیرت روی همدیگر نه دیدند ز روی عشق خجلتها کشیدند

نکرده یار چشمی از تغافل بهم چون غنچه‌های نرگس و گل

چو آمد وقت عیش و کامرانی بمهدی آن دو مست سرگرانی

بهم خفتند لیکن پشت بر پشت دو گل را او بهاران باد در مشت

فراق و وصل سر از یک گریبان برون آورده در عهد دل و جان

دل جان می طپید از بیم ناموس گمان می کرد وصل مار و طاوس

زن و مرد ند با هم آتش و موم بود در مرد و زن این نکته معلوم

ولیکن عشق چون مغز نماید ز آتش کی زیان بر موم آید

محبت دل کند پاک از هوسها که از آتش بر بهار است خسها

عروسی را که از عفت نقابست		ز مهین پرده‌گی چون آفتابست

نظر کردن که برخوردی تواند		که آب از دیده نظاره براند

نه پاس عهد الفت بود همی		که سیمابی بجنبید و بسیمی

وفای عهد بر دوستی که بنداست		ز بام آرزو کوته کمنداست

بپهلو همچو جان تنگ من گل		نه گنجیدن ولی دل را تامل

ز حکم آرزو جان هم روان بود		که آن شیرین ز نمکین مینوان بود

ز وصل هم که کامی بدیدند		لب حسرت بجای لب گزیدند

گره بر کنج جان بس پا بسته		مبادا قفل زر گردد شکسته

شنیدم دوش هم با خویش خفته		بخون خود دلی بود است تفته

که نامحرم اگر بکشود نهد پاک   زند چون غنچه از دل تا جگر چاک

دل و جان بی‌خبر از هم نبوده   دل از جان جان ز دل محرم نبوده

گرفتندی وگرنه آن دو گلفام   بنقد آرزوی دل بهم کام

ز هم شوق و حیا جو روی فتاری   بحکم عشق می‌کردند کاری

ز مقصد با کمال قرب غافل   عجب دارم از آن مهجور واصل

بسالک این حکایت نقد حالست   که هجران قسمت او در وصالست

بوهم خویش دور افتاده از دوست   عروسی ور نه هجر از هستی اوست

حباب از بحر در بحرست غافل   ز جان در پهلوی جانان بجز دل

تمثیل

حباب از دوری دریا بنالید — دم سردش درون سینه بپالید

بچشم تر روان میکنی آب — که تا کی دارد دم هجر تو بیتاب

هوای وصل در سر از تو دارم — دمی بیرون بحر یادت بیارم

چه باشد گر بآغوشم درآئی — گره از خاطر من برگشائی

چنین آب از کمال مهربانی — جواب روشنش داد از روانی

ترا وهم تو از غفلت حجابست — وگرنه پرده چشمت ز آبست

اگر انجام بینی روی آغاز — حبابم را گره گردد ز دل باز

بیا ساقی که مخمورست باقی — خمار و مستی آمد اتفاقی

چو در طالع ز منوزرم گردشی هست — نهم بهر چه جام باده از دست

دل شد [illegible]

غریبان تخت خواب آلوده دارند   که سر بر بالش محنت گذارند

شب وصل آنکه دارد در بر سرو بست   چه بگشاید که بازش میتوان بست

به پهلو کرده رو در سینه آتش   سر زلفی به پیش و دل مشوش

لب بر روی یک شد آب بقایی   همان جان بر لب و دروا شناسی

بدست افتاده درج داروی جان   دل بیدل همان رنجور هجران

ببالین شمعی و کاشانه تاریک   چراغی مثل [illegible] و خانه تاریک

چنین تا صبح دولت سر نمایان   همان در کنج محزونان شبستان

بهاری کرده گل مجنون به هجر   میسر وصل جانان دل و جان سیر

سری نی بر سر پایی رسیده   نه دستی دامن زلفی کشیده

نه گوشی شکوه و شکری شنیده ‌ ‌ ‌ نه چشمی آنچه باید دیده دیده

نه مژگان را ز مژگان عرض رازی ‌ ‌ ‌ نه حسن و عشق را ناز و نیازی

دو ابرو را بهم پیوستنی نه ‌ ‌ ‌ ز شوخی از بهم جستنی نه

نگه نی منتخب کرده ادایی ‌ ‌ ‌ نه در انداز بوسی لب بجایی

نه بند سر نهان باز کردن ‌ ‌ ‌ نه راهی از سخنها باز کردن

نه کار بیدلان یک عقده نگشود ‌ ‌ ‌ که دستی زیر سر دستی بدل بود

چو رقت دل خراشی بود ناخن ‌ ‌ ‌ گره از طره نگشودی ناخن

دلی در وصل هم ناکرده خالی ‌ ‌ ‌ بیک بستر چو تصویر نهالی

دل و جان را بزنجیر کرده تسخیر ‌ ‌ ‌ تو گویی بود بستر لوح تصویر

نگر خمهاز داز میخانه غم   نیاید دل بخود از هم جان هم

بمغز جان میدانم که ره بست   که جانش را کرده بوی دل مست

بسر آید شب محنت بدینحال   ببر آینه و طوطی همان لال

طباشیر جبین صبح بنمود   دل و جان ایت دوری همان بود

بروی هم نگاهی وا کردند   دو دل در خویش را آواره کردند

دو دل با هم بگشته حرف پرداز   بهم نشناختندی ورنه آواز

ازین محرومی بدتر نباشد   که دلبر پیش و دل در بر نباشد

چو در اندیشه ام این صحبت آید   برویم سیل اشک حسرت آید

که گردون وصل بخشد در دو همدم   بهم آمیزد چون بادام توام

باین قربی که کلکم شرح کرده | نگردد از میانشان دور زرده
غرض شد صبح وان صحبت بماند | طلسم وصلت و در قب بماند شد
به وقت خواب خوبان رسم دارند | که زیور زیر بالین مینهادند
چو شب تا روز دل و جان بود مضطر | بدل در یکدگر شد آن دو گوهر
بهم یکرنگ شد لعل ماز رو | دهد تا هر دو را داغ دگر رو
دل ان نقش طلسم وصل و هجر ان | بگفتا با ولی نعمت جان
که دل در فکر کار دیگرم هست | خیالی از مهی در سرم هست
چنان خواهم که تا هنگام رجعت | بود این ماه در مشکوی آن حسن
سفر نخ است خلوت بر نشینی | ندارد تاب محنت بار بینی

ندارد

ندارد بهر که تاب جنبش دل   نیارد تاب جنبشهای محمل

بگل صحرا نوردی چمن صبا نیست   صبا مانند گل پا در حنا نیست

که هر در منزل خود می‌خورد آب   نه همچون ابر ره فرسا شتاب

بکنج خانه دارد شمع آرام   نه همچون برق در صید جهان کام

قرار مردمک در چشم خانه   نه که آسا سیاحت آشیانه

همان بهتر که چندی گوهر تو   بود بهر تسلی در بر تو

چو رجعت افتدم دیگر چو خورشید   حریم خود کنم ایوان ناهید

ازین معنی دل شه گشت شادان   که جانش خسته بود از دوری جان

برسم پیشکش هنگام رخصت   متاعی در خور سامان دولت

حوالت کرده اعیان دل را | ولیکن داشت با خود جان دل را

ازین ره در طرب جان غم اندیش | که دید از غیر دوری طالع خویش

بشکر غنچگی لب برگشاده | که چون گل پاک دامانش فتاده

بده ساقی می چون شیره جان | که نیرنگ فلک را نیست پایان

بهر دم نقش دیگر می نماید | ز لعبت باز جز بازی چه آید

کمند اندازی دزدان از بام خوابگاه جهان بجای سیم آن سیمتن را از میان

کمند انداز اوج نکته دانی | رود زین سان بمعراج معانی

که جان پنهان بداغ دل همی سوخت | به کنج غم چراغ دل همی سوخت

چو مهر از پرده شب رو نمودی | بجانش داغ مهر دل فزودی

می

همی کردی خطاب ابر نه بحور شد — که ای روشنگر مرآت امید

دهد لطف تو لعل و لاله را رنگ — گل و گوهر نهد در دامن سنگ

چراغ جان گیتیان انوار تو — دل افلاکیان را نور از تو

عرق هر صبح بینی از رخ خاک — کنی سنبل در انگشت افلاک

پلاس خاک را زربفت سازی — مشعبد وار داری حقه بازی

روانی نیلی نیلوفر از تو — جلا و نقش لوح احمر از تو

بجز باد و مهرت گردش رنگ — ز مهرت گشته بر ششتر جهان تنگ

بسویت روی دل زر و شمار را — ز تو گرمی بود پشت جهان را

بروی ماه من روی تو ماند — بخوی شاه من خوی تو ماند

غلط تابنده بر رویش زره بیت   خطا سوزنده بر خویش رخ و بیت

توئی آیینهٔ آن چهره گرم   در این گفتن ز بر رویش ادم هم

که در آیینه‌ات حسنش نگنجد   کسی با ذرهٔ خورشیدی بسنجد

چو در رویت از آن حسنست تابی   ز نم از چشمه‌ات بر آتش آبی

از آن رو دل برویت خوش نوا گرد   علاج آتش از آتش نوا گرد

چو مه بر بام گردون جلوه کردی   شدی الماس بر زخم درد

چنین با باد جان را گفتگو بود   پیامی سوی یار زار بر بود

که ای از تو کتان را سینه صد چاک   سمن سا از تو جیب و دامن چاک

ترا داغ کلف بر روی سیمین   بجوی شیر عکس خال زرین

شب و لبها طباشیر از تو یابد　　لب شبنم شیر از تو یابد

چراغی در حریم لیلی از تو　　فروغ پرده گاه لیلی از تو

ز ابرو در رخی آری مثالی　　گهی بدری شوی گاهی هلالی

ز تو در کشمکش چشم تر ما　　که باشد از تو جزو دید دریا

ز چشم عاشقان داری نشانی　　کنی از سینه داغی نهانی

بداغت سینه مشک آلود باشد　　برای داغ دل این سود باشد

که دارد در نمک داغ تو چون من　　کدام آتش چراغ عشق کرده روشن

مگر چون من ز خورشیدی جدایی　　که هر شب بر جگر الماس سایی

براه کیست چشمت را سپیدی　　ز دیدار که باری ناامیدی

چو همدرد غریبان می نمایی | چرا در خوابگاه دل نیایی
سلام ما به سیه روزان رسانی | پیام ما جگرسوزان رسانی
بگویی کای دل سنگین دل من | تویی هم عیسی و هم قاتل من
چه جرم آمد که از من رو نهفتی | دو حرف راز نشنیدی نگفتی
که گوید داستانم آه با تو | مگر با ماه گویم ماه با تو
در این افسانه خوابی بر سرش تاخت | منش گویی که جان در بستر انداخت
که ناگه چرخ از نیرنگ سازی | دگر بر روی کار آورد بازی
برای قوم دزدان مهتری بود | کز و خورشید را بیم از بری بود
نبود از هیچ جانبش دست کوتاه | درم بردی ز ماهی سیم از ماه

کمندی

کمندی بر سر گردون فکندی | حلی از پیکر ناهید کندی

به مردم زودی آن فرد در فن | چو خال دلبران در زر و روشن

چو بوا از بام گل را غور میکرد | کلاه میوه از سر دور میکرد

ز قمری طوق و از طاوس چنبر | زهد هد تاج و شلوار از کبوتر

کله از باز در پرواز بردی | غرض چیزی ز هر کس باز بردی

کمند انداخت آن فرد سیه روی | ببام آن گل اندام سمن بوی

نه تنها بلکه با دزدان دیگر | بر آید بهر تاراج در و زر

نگاهش ناگهان بر جان فتاده | ز عشقش آتشی در جان فتاده

ببین عیاری آن فرد خفته | که از دل سینه اش را پاک رفته

اسیر دزد خفته دزد بیدار ... زدل دزدان نهانند دور از این کار

ببین عیاری آن کیند فن را ... بجای سیم بردان آن بهمن را

حدیث سیم دزدان را شنیدیم ... بعالم سیمتن دزدی ندیدیم

همه ریش برده آن دزدان بلبیس ... تو گوئی برهوا انند عرش بلقیس

سریر جان بدوش خود نهادند ... سیه کاران قدم در ره گشادند

همان آن دزد بابان سیمتن کرد ... که با بلقیس کید اهرمن کرد

بجنبش بسکه آمد مهد چون دل ... بود با جنبش دل خواب مشکل

سبک خواب گران رفت از سر جان ... زحال خویشتن وا ماند حیران

که یارب خواب یا بیدار است این ... که بر دوش هوایم همچو سیمرغ

تم ا

تنم را ناتوانی بسکه افشرد — مگر پرواز رنگم بر هوا برد

بود از ضعف سر و دم پیک درگاه — از آن بخشیده ام در صدر راه

پری دادند یا عنقای جانرا — که تا طوفی کنم آن آشیانرا

کدامین آشیان دارد دل من — که باد آن نشیمن منزل من

در این بیهوشیش همچو ذره هوش — که دزدان می برندش بر سر دوش

بدرگاه الهی کرد زاری — که ای درماندگان را یاری

کفایت می کند پرواز رنگم — مده بر باد یارب نام و ننگم

بخلوت شمع بی پروانه سوزم — مبادا تا بر بیگانه سوزم

بحق گنج اشک و دامن من — مده در دست دزدان مخزن من

اعوس

در انحالت تضرع کارها کرد | اجابت بر دعا میتوان کرد
بناکه مهد ان طاقت میبرده | بزیر سایه نخلی رسیده
بنشاختش چنگ زد جان بی تامل | تو گوئی دست زد آن شاخ گل را
تعلق کرد جان با فرع محکم | چو اصل نخل غم در جان برهم
سرشکش برگها را شبنمی کرد | زبار درد ویش سر خم کرد
ز دردش نخل گشته نخل ماتم | بلی تاثیر دارد صرصر غم
گذشتند از سرش فرزندان غافل | بهر دستی نیفتد گوهر دل
چو دزد شب ازین ایوان برون رفت | بدل شد خاک را اکنون زر نقد
ز مشرق شحنه خاور برآمد | بر این زنگار گون منظر برآمد

فرود آمد ز نخل این میوه جان — معطر شد از و مغز بیابان

برنگ و بوی او یک گل نبوده — گلستان دامن صحرا نموده

چو روشن شد بچشم از آن دلخواه گردند — غزالان دیده فرش راه کردند

درآمد کبک کهساری خرامان — رسید از خنده قهقهش گل بدامان

به استقبال بال افشاند طاوس — دلش را دید چون چرخ دو لاغ مانوس

هزار آمد ز یکجانب غزلخوان — براهش گشته نوری نور افشان

به پیشش طوطیان شکر کشیدند — بمدح او سخنها آفریدند

بحسن و عشق از وی رونق کار — که هم گل هاش بیشش کرد و هم خار

بوحشت از همه دامن کشیده — بسوی چشمه آبی دویده

که رد از اشک خونین پاک شوید — غبار از دیده نمناک شوید

که زنگ از اشک هم بررو نمیخواست — بروی عشقبازان یک بجا بست

غبار از چشم شستن بود در کار — که باید کرد رفعت از خانه یار

صفای چشمه دیده و دل کرد — سر آن چشمه را از اشک گل کرد

بچشم تر بر آن سرچشمه جا داشت — حباب آسا سپهری بر از هوا داشت

بیا ساقی بده لعل مدامم — که تاب آتش دل کرد آبم

ازین آتش مگر بیرون برآیم — بده آبی کز آتش برآیم

رسیدن بادشاهی که شاپور زاده و دل کوه بر تیشه [illegible] جان شیرین بسپرد

نوائی کرد هم کلک داستان ساز — چنین در مغز جان شد آتش انداز

که بر

که بر آن چشمه جان با چشم نمناک | نشسته تشنه دل از غیر دل پاک

همان بر سینه آتش آه شرربار | کجا سیراب گردد تشنه یار

شده آن چشمه از آتش سرابی | ز بی آبی درو ماهی کبابی

قضا را آن شه با دانش وجود | که دل قصه عقد گوهرش بود

پی عزم شکار آمد به صحرا | ز موج فوج او شد دشت دریا

چو صیت تیر دلدوزش شنیده | بسر خود ختن آهو رمیده

کمان زه کرده شاه صید افکن | بدنبال غزالی تاخت توسن

غزال از پیش او رم تا حرم کرد | غلط آهنگ صحرای عدم کرد

بدنبالش شه از لشکر جدا شد | سبک ریگ روان اسپش هوا شد

فضایش بوده زان چشمه همو بود | که منزلگاه جان تشنه جان بود

بچشم آمد پری تمثال انسان | زبس افتاد کوهی یا بر گلستان

کسی را آنچه گرد دل همی گشت | به پیش آمد ز تمثالش در آن دشت

گریبان چاک و دیده اشک ریزان کنار | برنگ شبنم صبح بهاری

گل حیرانی از نظاره اش امید | که شادی در لباس ماتمی بود

خنا بر پای او بسته مغیلان | پر واز دره ریکش زر افشان

خضاب ابروان از سنبلی همه | کمان حاجبی را زنگ سنبلی

زناخن زخمها بر روی آتش | تو گویی بود مهری یا هلال آتش

فشار خورده سرو از دل سنگ | ندیده هیچ چشمی سرو گلرنگ

تنش از زخم محنت خسته گشته	دهانش از کبودی بسته گشته
جدا کرده تنش زخم کمان تیر	لب آن چشمه گویی داشت تصویر
چو شه دید آن جگر خونین نگاری	تماشا کرد دی را در بهاری
عیان دید از جبینش حال او	فراست خواند نقش محنت او
از آن لوح جبین مضمون حسرت	برنگ آینه مفهوم عبرت
بگفت ای سور و غم را داده پیوند	پدید آمد ز دلم محرومی و جور بسند
ز تو هم حسن پیدا هم عیان سوز	بود شمع تو دل افروز و جانسوز
کدامین تیر محنت را شکاری	که خونین دل تر از صبح بهاری
کدامین ذوق را چشم و چراغی	بر عنائی برنگ لاله داغی

سخن از روی او خود با من گوی — تو طوطی و من آینه سخن گوی

چو حرف مهر بشنید از لب شاه — چنین پوشش جوابی داد آن ماه

که من از دو تا مان عشق بازم — در یکتایی نیابم افتخارم

شب مهتاب خوابم بود بر بام — بشیر افتاد گویی مغز بادام

مرا از خواب که دزدان ربودند — برنگ مرگ گویی جان ربودند

چو وا شد چشم من از خواب شیرین — سریرم بود بالا از حورروین

نخوردم غم چو چشم غنچه گل — بحال خویش میکردم تامل

که یا رب بی پریم بی سلیمان — چرا بر باد تختم گرد جولان

قضا را از پر تخلی وار سیدم — نشناختش بر سر خود دست دیدم

با منش

بدست شاخ دادم دست خود را | زد آن نخل بر من دست رد را
که بشکنند از سرم این قوم حالی | چو مهدم دست شان وا مانده حالی
چو آمد بر هوا این مهد زرین | ثمروار آمدم زان نخل پایین
بر این مهر چشمه بردم عاقبت راه | بسر آتش بساختم از گرمی آه
هنوز آلودگی در دامنم نیست | خلل در مهر و بند محرمم نیست
نشد هر چشمه عفت گل آلود | ندیده شعله من زحمت دود
مرا ای پادشاه عدل اندیش | چنین خواهم که خوانی دختر خویش
چنان دانم که سلطانی و خاقان | که باشد گوهر شاهان نمایان
شهان چون سایه لطف الهند | ز شر دهر مردم را پناهند

ضمان ننگ و ناموس جهانند   نگهبان داد و دین را از زیانند

بحال او بدر وا آمد دل شاه   بگفت ای اوج نیکی نام را ماه

بود از یمن بخت و اختر من   که باشد خوش نمایی اختر من

خوشا دریا که دارد چون تو گوهر   خوشا اوجی که دارد چون تو اختر

بچشم من نشین ای نور دیده   خدایت بهر چشم آفریده

منور کن حریم دولتم را   معطر پرده گاه حرمتم را

چنین گفت و نفیس ساخت با خویش   بهم همچون دو مصراع از پس و پیش

بایوان آن چراغ عفت آورد   فروغی در حریم عصمت آورد

بگردید آبستن آن پاک گوهر   ز صاف جوهر عصمت بحم

بگفتا

بگفتا نازکن بر اختر خویش — بگیریش همچو دختر در بر خویش

گرامی تر ز جان خویش دارش — عزیز از دختر خود بیش دارش

بسر وش از جواهر شد بلی بند — ز تن ان جامه بر کرد بر کند

گل عارض ببستند از گلابش — بگل کردند بوی جامه خوابش

ز لبه بر نثار ان نجد مست — مهیا شد همه سامان دولت

چو بر کندند از تن جامهٔ او — که پوشد جامه گلرنگ گلبو

بباز و گوهر دل تاب بسته — برنگ لعل در الماس نشسته

که یارب چیست این نیرنگ تقدیر — دلم خون شد ز صلح و جنگ تقدیر

ازین نیرنگ عقلم مانده حیران — چه سان شد گوهر دل گوهر جان

بخشیدش که چو لخت دل بهاوی | گهی چون لعل یار تن بوسه داوی

چو گل که در گریبانش نهفتی | ز نامحرم بدامانش نهفتی

گهی می سود بر روی لعل سیراب | چو خورشیدش نظر بر گوهر ناب

غرض می‌یافت سنگینی درین رنگ | نشان از گوهری بود آن نه از سنگ

بیا ساقی بگو بر گیر جامم | که هجران آتشی زد در [illegible]

بگردش آر جام باده ناب | که می گردد بچشمم چون قدح آب

رسیدن شاهزاده دل در شهر فرمانروایی که قصد عقد با گوهر

بود شاخ قلم را گلفشانی | بدینسان در گلستان معانی

که دل آن بسته فتراک تقدیر | گسسته دم چو ناوک خورده نخجیر

چو در شهر عروس خود رسیده ... تو گویی در نمک زاری طپیده

که مجنون را نمی بخشد تسلی ... جمال لیلی و عذرا ز لیلی

دماغش را نسیمی باد از چمن گی ... تسلی کرد وا ز باد چمن گی

بدربانو به استقبال آمد ... بدیدارش همایون فال آمد

بپا انداز افکندند دیبا ... ز دوشش تصویر دیبا بود بر یا

بزیبا قصر جا دادند دل را ... ز دل نور است قصر آب و گل را

خوشا منزل که در وی ماه باشد ... همایون جا که در وی شاه باشد

ملون سایبان بهار کشیده ... بنه قصر مرصع سر کشیده

فکنده فرش رنگارنگ سر سو ... کل قالین هوا را تا بزانو

به هر سو کرسی زرین نهاده / بیک گردون هزاران مهر زاده

جبین طاق بر انجم بستند / شکوه چرخ مینایی شکستند

معلق خوشه‌های گوهر از بام / تماشاییش بقصر سلکون فام

سریر گوهرین تا عرش دل شد / تکلف بر طرف کرسی خجل شد

نشسته هر طرف زرین کلاهان / برنگ مهر والا دستگاهان

غلامان جامه زرتار در بر / هزاران اختر خورشید پیکر

کشیده پیش از جنس هر اقلیم / بقدر دشت بر عنبر زر و سیم

اگر از لعل بر سی یک بدخشان / در از شب تاب در بر قدر عمان

گذشته از حساب

بقدر حاصل چین مشک از فر / فزون از موجهای بحر عنبر

کلیدر

کشیده بند از تحفه چندانکه خواهی ‌ ‌ ‌ نفائس نامه از گنجینه شاهی

مغنی را و کان نغمه پرداز ‌ ‌ ‌ ز بس نالند و شعله تا کرده آن آواز

ز بس شعله چو بر نی از نغمه بر گل ‌ ‌ ‌ [illegible] نغمه منو شعله بلبل

طرب جادو دل تا بیدار کرده ‌ ‌ ‌ بگردون از رقص مروارید کرده

مرصع جام در گردش چو گردون ‌ ‌ ‌ بنجم خوشیده صهبا چون فلاطون

بنجم روشن مئی چون مهر تابان ‌ ‌ ‌ تو گویی در صفا فکر حکیمان

خورش آماده از هر قسم رجوان ‌ ‌ ‌ بهشتی نز نعمتهای الوان

نعم بر سفره از خوان زمین بیش ‌ ‌ ‌ بوسعت سطح از چرخ برین بیش

بصحن زر ز عنبر جلوه داده ‌ ‌ ‌ ببین خورشید از خورشید زاده

شنید از زبان بلبل بر شعبده انبار | برنگ برگ گل در صحن گلزار
شکسته نان سنگک قیمت خور | نه مه با نان باد امش برابر

ببوئی جانفزا نان ختائی | بداغ مهر کرده مشکسائی
بان ذوق وصفا نان ورق بود | که شور از وی بمعرکه طبق بود
رگ گل بود گوئی رشته آش | بر او از زعفران طباخ زر پاش

بخوان لاجوردی دیده خور | شده از نرگسی قلیه منور
چمن شش رنگه کرد این شبت را | ندارد بنفشه مهر این صفت را
فلک زد ساغر زر سه بر سنگ | که دید از قلیه ناز نخش رنگ
غرض آماده نعمتها باقسام | ز بویش برده مغز قدسیان کام

چو از رسم ضیافت باز رستند | دل خود را بساز عقد بستند

بیا ساقی که آمد نوبت وصل | نصیب جان و دل شد دولت وصل

بده جامی که مخموری کشیدم | ز وصل این بار بس شادی بدیدم

آراستن مشاطه عروس را جهت بخشی جان و بجا آوردن برای
عقد جان از او و دل بجای و خشنودی ایشان

عروس آرای معنی کلک فکرت | بدینسان شانه زد در زلف حکمت

که دخت شاه را خشمی رسیده | ز چشم شور چشمان زخم دیده

چو نرگس چشم او بی نور گشته | بکام جان او گوئی گور گشته

برای جان مقرر گشت این عقد | ولی عقد چنین حسنی بنقد

بزلف آرایش مشاطه دل بست | دل سودائی جان رفت از دست

بروز شانه جان از غم نشسته | به پیچ و تاب محنت دل شکسته

چو بیماهون کرد مویش را ز روغن | چو شمعش آتشی افتاده در تن

چو رنگین از رخ و سرمه ابروش بود | بر ویش تیغ زهر آلوده بود

بر ابرویش ز رنگ خویش آورده گونه | نمود از دل ز خون نمونه

نبوده گونه بر رخساره او | نشان از اشک گلگون [illegible]

گلش را از زر و زرق گردید آتش | بود آری لباس شعله زرکش

نبودش برگل رخسار غازه | ز غم بر رو نشسته گرد تازه

روان کرد از دو چشمش کحل خوناب | که میل سرمه شد تیغ سیه تاب

کشیده حلقه بیش در بهشت | بزنجیر جنون یک حلقه بست

زکوه

زگوهر خورده دان مه گوشمالی | رسیده تا بگوش اشک طالی

گرفته از حنا و مشت آتش | چو شمعش در سر انگشت آتش

سر گیسو از آن بر پشت پا بود | که دود آتش به رنگ حنا بود

ز سودا کرده بر خون دست و پا را | بهندوستان بپا بدیده حنا را

ز هنائیش رو به نیلوی سیاهی | از و بر سوگوار بها گواهی

حنا با خویش بدست سوگوار است | شفق در صبح ماتم بی بهار است

ز سودا سوخته در گریه دیده | بسینه آتشی قلم وار سر کشیده

بر دم کی خبر زین ماجرا بود | گمان کرد نه با اشک بر سر الود

عروسی را که از عشقش بود درنج | دل از هر هفت افکند در شش و پنج

بفرق نازک موسای گوهر   بسود انگشتش چندان خنجر

تنش در جامه زرکش کشیدند   بجان خسته آتش کشیدند

ز گوهر آبله بر سینه او   حباب چشمه آیینه او

زده بر غبغبش خال کبودی   گره بر چاه بابل گشته دودی

چو او را بر جبین آیینه بستند   تو گویی بر سرش سنگی شکستند

ز انگشتش چو خاتم یافت زینت   گرفته در دهان انگشت حیرت

بپایش تا بهم جوشید خلخال   دلش شد از هجوم ناله پامال

چو جان گردید شمع حجله جا   ز دل زد بر سرش آتش ...

بیا ساقی که در آیینه جام   توان دیدن جمال شاهد کام

کی از انبا ظلم در برانداختم تا جمله که این نامه از

ستایش دل آن کو برانداز و را که بر بستر عشرت دل اشد

چو طبعم شاهد آرایی نموده — دو عالم را تماشایی نموده

چو جان با همکام زمین است دلرا — برافروز آن چراغ از دو گل را

شه اقلیم عشق و دلبری دل — بارانش نه از خود گشت مایل

بدست اختیار دیگران بود — سرش با خلعت خوبی گران بود

در آمد بهر نشستن بحمام — برانش دیده چون آینه و جام

زتن در جامه کن تا جامه بر کند — نظر بر عهد ایاز و بیدا فکند

که تا چشمی از آن گوهر کشد آب — کند تا کی بدامن لعل خوناب

بجای لعل دل یاقوت جان یافت — زرنگش آتشی در جان و دل یافت

فتاده لعل سان در آب و آتش — ز اشک گرم با حال مشوش

بخود میگفت یارب این چه حالست — که در هجران ازو صبرم محالست

کجا بازوی دل کو گوهر جان — مقام حیرت آمد کار دوران

گهی میگفت سودا در سرم هست — که این گوهر کمان آن گوهرم هست

گهی گفتی که جذب عشق بیتاب — کشیده این گهر را از ره آب

گهی گفتی که وقت خصلت هوش — به بینش جان شد آن گوهر فراموش

گهی گفتی که درویش فسونگر — بسحری بست نقش آن دو گوهر

غرض با خود چنین در گفتگو بود — روان از لخت دل لعلش برو بود

چو در حمام ره از جامه کن جست — باب گرم اشک خویشتن شست

چو حمامش همه بی اشک افشان　　دماغش روزن گلخن ز افغان

تف غم را در و بس گشته خانه　　متاع آب چشمش در خزانه

چو گردون گرد پیرایه مرصع　　تنش را بر زمین سایه مرصع

ز گوهر گردن او را حمایل　　تو گویی آبله بنشسته بر دل

نگین لعل در انگشتر او　　ازان اخگر در آتش پیکر او

بسر تا افسری زرین نهاده　　بسر زان افسرش آتش فتاده

برسم هند یاقوت و زمرد　　در و مرجان و هر گوهر که باید

بچیده بی شیشه و مینا زان کشیده بند　　در و دار آتش آن سرو دیده

ز سر آن رشته تا پیش تا زانو　　شعاعی خط محور شد از او

جگر از زهر غم کشته مرد — بآب و رنگ یاقوتش دل آمد

لآلی از سر سنگ آبدار آتش — تو گویی ریخته ما گردون درکنارش

ز منزلگاه او تا حجله جان — هزاران شمع چون انجم فروزان

غلط گفتم ز راه آن دو مهجور — فروزان شد هزاران مشعل نور

روان از پیش و پس زرین قبایان — بروی خاک زر پاشان

بیک کرسی دل و جان را نشاندند — بسر شان پیش از گل در فشاندند

گل و گوهر بهنگام نثاری — بچشم آن دو بیدل اشک جاری

بحکم شرع حق بستند عقدی — بدست صبر فی الفور نقدی

نوای تهنیت بر آسمان رفت — ز جان و دل ندیمان فغان رفت

معطر خوابگه کردند چون باغ ولیکن مشک سایی کرده دواغ

مرصع مهد و بر روی فرش محمل حریر چسنج از وی نقش اول

دران خلوتگه عشرت نهادند بنای حجره را رخت نهادند

دو نرگس را نه با هم آشنایی دو گل را از کنار هم جدایی

ندیده روی هم در خواب رفتند ز رشک یکدگر در تاب رفتند

تا بینی که اول خفته بودند خیال غیر از دل رفته بودند

بیکجا جان و دل مهجور از هم دو گل از یک گریبان دور از هم

دریک تمایان

بپشت آینه مانند تصویر ندیده صورت هم آن دو دلگیر

بهم نزدیک آن مرآت و تمثال ولیکن هم دگر ناواقف حال

چو نور و سایه با هم قرب صوری | ولی از هم بحسب طبع دوری
نه در خمیازه آغوش و مستی | نه شهر نثار نگاهی جسم مستی
نه لب در اشتهای بوسه خوردن | نه در آغوش هم ذوق فسردن
نه دست شوق عقدی برگشوده | نه حکم شرم بندی بر فزوده
نگاه و خنده در مژگان و لب ماند | هزاران شیوه ها نامنتخب ماند
خیال جان گریبانگیر دل بود | ز ربط جسم خود با جان خجل بود
بفکر دل خیابان جان گشته مدهوش | تو گویی داشت خالی از دل آغوش
می پر زور در جام جوانی | دل و جان پر ز وزره دار کامرانی
ز سیر گل چه حظ اهل عزا را | نباشد نغمه مرغ بینوا را

بردن

بروی شمع بلبل کی بر آید کجا پروانه بر گل پر گشاید

بود زندان عالم یوسف آباد ولیکن هر کسی دل پاک دارد

بهم عهد محبت بسته بودند بمعنی یکدگر پیوسته بودند

نگنجد غیر در خلوتگه عشق ندارد غیر ره در منزل عشق

بر ایشان تهمت وصلی از ایام ولی چون گرگ یوسف هر دو ناکام

بدل این بار هم شد آن دو گوهر بدل ای کاش میگردید اختر

عوض در وصل دوری جلوه گر شد دو بیدل را بدینسان شب سحر شد

بر آمد دل ز خلوت با دل ریش نه از خلوت که بیرون امد از خویش

نگشته کس از آن ناکامی آگاه که در خلوت نباشد غیر را راه

بچشم مردم آن چشم جهان بین — ز اشک سرخ بنموده نگارین

گریبان چاک از دست محنت — بمردم شد کمان سهم عشرت

بیا ساقی کمند موج صهبا — دگر چین کن پی صید دل ما

که صید مدعا رم کرده از من — غزال کام وحشت کرده از من

رفتن شاهزاده دل از حجله خانه بصیدگاه و جستن مرغ و غزال آهو
افگندن و راه بازگشتن گم کردن

بود زین منجنیق آبگینه — نصیب دردمندان سنگ کینه

سپهری با چنین باشد آسمان را — بگیرد از کهکشان بندد میان را

ز شب صد داغ سازد مشک آلود — کند از صبح صد دل را نمکسود

کند صد رنگ خون بیچاره دل را — ز شهر عافیت آواره دل را

دل

دل آن صیاد وحشت را شکاری | جدا افتاده از یار و دیاری

بذوق صید بندی همچو بهرام | بگرد صحرا ندیدی روی آرام

بسوی مرغزاری ره گرا شد | سوار برق جولان باد پا شد

سمند فکر سیر آسمان گرد | کند باز از آتش گرمش نبرد

غبار از ره گذارش بر نخیزد | که بر افلاک رنگ جلوه ریزد

کشد از آهن نعلش اگر تیر | برای او هدف گردد دل شیر

بدین فرصت رود از غرب تا شرق | که در آیینه تابد لمعه برق

عرق افشان چو ابر نو بهاران | پی باشد بیکجا برق و باران

چو بر پشتش نشست آن صید افکن | بجولان شد صبا را بار توسن

سبک آن شیر وحشی چاک زد کام | که هرگز می نداشت با یتش آرام

کجا پامال گردد جان موری | نشد خم زیر سم مرکبان موری

غزالان ختن از جا رمیدند | بصحرای حرم خود را کشیدند

بجنبش تا کمان آمد ابرو | رسیده طاقت آهو

پیام مرگ آمد جانب گور | سر بهرام شد در گور

بلنک از گرمی جولان او خست | چراغی بر تنش هر داغ افروخت

بیابان شد غزالی از ره دور | سیاهی گرد گویا دید

کمان زه کرد تا هر سو انداز | ز گردون مرغ زرین گرد

نشست و دست او تا بوسه زد زه | فلک خست کف و آسمان

[illegible]

غزال از نهیبش و رم ده ز انسان | که همچون فوج رم کرده نهان

بدنبالش جوان توسن همی تاخت | ولیکن بر هدف تیری نینداخت

جدا از راه لشکر و فوج و حشم شد | سپه پی گشته پنهان در گرد غم شد

شب آمد بر هدف تیری نیامد | بخشمش گور و نخجیری نیامد

دران تاریک شب گم کرده ره را | به پیش آمد شب تاریک مه را

شب مه را تواند تار کردن | بلی داند قضا این کار کردن

دران تاریک شب دل آرمیده | خیال زلف جان دربر کشیده

ز نقش غیر خالی دید بستر | دل بیتاب او آسوده دربر

بفرش خاک در ویرانه خفتن | از آن بهتر که با بیگانه خفتن

ز خوان روزگار این قوت خورده / که لختی بر جگر دندان فشرده

بجای آب خون جو ویده چشیده / بجای میوه لخت دل گزیده

بدل خوردن چو ربع اشتها کرد / سپاس واهب النعمه ادا کرد

بفکر طلعت ماهی نشسته / نظر بر ثابت و سیاره بسته

دو فرقد در شمار اختران گشت / نظر تا صبحدم بر آسمان داشت

بیا ساقی تا بم راه بنمای / محبت خندد با سم دست بنمای

هبرت کردم بیاور کشتی می / مگر این ره چو اسکندر [illegible]

بارسایی کردن آهو از دور و انداختن دل وصال آن [illegible]
و اندیشه اتفاق نکنا ... تا بنده و با ابر کار [illegible]

چو جوهی شیر شد در پای مشکین / بدشت خاور آمد آهوی چین

برای

نمایان شد همان آهو دگربار | بشوخی رمیدن بهمچشمی یار
برای خانهٔ زین شمع شد دل | ازان صحرا بدروازه تا منزل
بصیدش دل همان جولانگری کرد | غزال برق رم کار پری کرد
نهان شد چون نگه از چشم صیاد | بدنبالش جوان افتاده چون باد
ز پیش چشمش آهو گرم رفته | ز توسن تاج و دنباله گرفته
نشد تا شب از و پیدا نشانی | که عشقارا که دیدست آستانی
همان محنت همان شب باز آمد | چو شمع عشق وقت سیر رو بساز آمد
ز تنهایی بساط و بالش از درد | دو دوست خویش در آغوش خود کرد
بمحنت تا سحر که هم بنعل خفت | بود آری دل غمگین بنعل خفت

شب محنت بسر آمد سحر شد — همان آهوی وحشی جلوه‌گر شد

بدنبالش دل افتاده بدستور — رسید آهو از و چون مقصدش دور

بجنبش شد لب سوفار خندان — که کم بینند این عجم صید بندان

گرفته در دهان هم انگشت — چو جای قبضه دید این باد در مشت

هدف کرده غلط کاکل بپا سیر — چو کاکل پای تا سر سید گره گیر

کمان خمیازه کش گردید فرمود — که تیری بخت سنه از شست بگشود

هزاران جا بزرگش در گریبان — شده حسرت بکش از درد غربیان

غرض دنبال آهو دست بردشت — بدین منوال روزی چند بگذشت

شکرها ریخت در جام حیاتش — چو آهو سبزه صحرا نباتش

[illegible]

نه ره پیدا که ره وار بمنزل　　نه دل در کف که آسایند و دل

عنان در قبضهٔ تقدیر داده　　بیکجانب عنان زار گشاده

چو طی شد چند منزل از بیابان　　کنار بحر اعظم شد نمایان

بمشق گریه بر ساحل نشسته　　بخون دیده دل چون دل نشسته

بهم چون موجها دیدی هم آغوش　　زدی طوفان اشک از دیدها جوش

که این امواج با هم همکنارند　　جدا چون من نه از آغوش یارند

اگر بر آب دیدی جام گرداب　　برنگ آب گرداندی بچشم آب

که هر جامی بود آبی بدامان　　نه غیر از ساغر ما تشنه کامان

چنان از گریه دل انجا تهی کرد　　که دریا اعتراف بی تهی کرد

بدریا داد سیلابی از خون   حباب و موج دریا گشت گلگون

درینحالت دران دریای پرشور   نمایان کشتی شد تا که از دور

زعینک ناخدا تا دوربین شد   یکی شکل طلسم او را نظر شد

طلسم شکل اسپی و سواری   مشخص شد بچشمش بر کناری

چو مشرف شد بساحل کشتی از آب   سواری دید چون مهر جهانتاب

زصاحب دولتی بود آن سفینه   که گوهر داشت بیش از آبگینه

یکی تاجر چو قلزم مایه داری   که دیده قلزم کشتی سواری

پر از زر و گهر چون چرخ ازرق   روان در بحر او را ابلق زورق

زحالش خواجه کشتی خبر یافت   ز هر گوهر گران زین گهر یافت

زساحل

زمانه جل داد و کشتی وارش | محیط دولت آمد و کنارش
بگفتا ای جبینت مطلع نور | نماند اختر اقبال مستور
بود حالت گواه عنصر تو | که از کان شهان باشد در تو
بگو تا از کدامین خاندانی | نصیبم از غم شد جان و جوانی
دل از اصل و تبار خود خبر داد | بمردم زین حکایت تیر زد وا
که من از دودمان خسروانم | برای پیکر دولت روانم
درم هر چند در گرد و بیابانی است | ولیکن از محیط پادشاهی است
مرا خاطر شکار صید بود است | که شوق صید را در قید بود
نه وحشی رسته از زخم نظیری | بصحرای عدم می کرد سیری

قضا را بر واز راه اعرابی | پری بود است گویی یا خیالی

غلط شد ره فتادم از وطن دور | مبادا از وطن کس همچو من دور

رهم بر ساحل افتاد از بیابان | نبود این دور از نیرنگ دوران

کنون در سایه امنت رسیدم | بما من وا رسیدم

دل بازارکان زین حال شد شاد | که یوسف در کف آن تاجر افتاد

بآن تاجر نشاند نشستش خوب | که آن یوسف فروش این بود یعقوب

بگفتا کای همای اوج اقبال | ترا نه آسمان در سایه بال

ز بختم جای شد در سایه تو | بلندم پایه کرده پایه تو

نمیگویم ترا بر جای فرزند | که من کمتر غلامم تو خداوند

نزارد

ندارد نخل عمرم هیچ باری | بدبخت من ثمر افتاد باری
تو باشی وارث گنجینهٔ من | سرور و نور چشم و سینهٔ من
مرا در پرده کدبانوی پیریست | دو چشمش موج خون موی تنش سیر است
ز بی فرزندیش دل بود دربند | شود وا از لقای چون تو فرزند
چو دل از پیر حرف مهر بشنید | چنین خوش اتفاق از بخت خود دید
در آن کشتی بصد تعظیم و اعزاز | بسر می کرد با صد نعمت و ناز
چو کشتی بر مراد آمد بساحل | بشهر خویش آمد پیر بادل
بکدبانو ز حال دل خبر داد | نویدی زان گران قیمت گهر داد
بروش کرد بانو دیده پر نور | بگفت ای چشم بد از روی تو دور

تو نخل عمر ما را بار باشی — ز عمر خویش برخوردار باشی

ز سامان و حشم چندانکه باید — ز اسباب نعم چندی که شاید

مهیا بود بهر شاهزاده — بغیر از جان که بود از جان زیاده

چه شادی هر کرا جانی نباشد — ز ساز وصل سامانی نباشد

نهانی دیده دل سوی جان داشت — ولی این راز را چون جان نهان داشت

روی هر جا قدم آن نخل اقبال — هزاران بنده بودندش بدنبال

ز پیش و پس هواخواهان استاد — گهی آب از هواداری زده باد

که تا دنبال آهوئی نتازد — مبادا چرخ نقش تازه بازد

بدینحالت بسر می‌برد چندی — بدرد جان بجان دردمندی

اگر در خانه ور در باغ می بود   چو شمع و گل بدر رفتش دماغ مسود

بیا ساقی که گردون خصم ما شد   زجورش شهر دل ماتم سرا شد

بآبی آتشم را افکن از جوش   که غم از خاطرم گردد فراموش

عزا داشتن مردم در خسرخانه بلبان آنکه دل شکار جهید
شکار افکن مرگ شده

مپرس از رنگ این غمخانه تنگ   که در صندوق دارد نقش هر رنگ

دل خرم در اینجا کم توان یافت   مگر بیرون از این عالم توان یافت

چو از دل آن حوادث را نشانه   خبر مفقود شد در خسرخانه

همه در حلقه ماتم نشستند   عزادار دل پر غم نشستند

زسیلی چاکران از روی نیلی   زده اشک روان بر نیل سیلی

زمان پیراهن جان حلقه بسته ... همه موکنده و رخساره خسته

ز رنگ مردمک شد جان سیه‌پوش ... چو مژگان از سیه‌پوشان خروش

چو مجمر سینه‌ها پاره شکسته ... فغان از طارم نیلی گذشته

بظاهر رسم ماتم کرده جان‌ریز ... پی ماتم نمایی حیلت‌انگیز

ز درد و یکدگر می‌کرد فریاد ... اسیران تو هم را غلط داد

عزا و سور عالم زخیالی است ... نه عیشی در حقیقت نی ملالست

بشهر دل رقم شد هوش خاقان ... بخون دیده و دل گرد عنوان

که آن صیاد شد صید بلایی ... پدید از سر مرافح همایی

سیه چون اختر شد اختر من ... سیه پوشید بدل فرخ من

مرا این درد آتش در قفس افکند | که باشد سخت تر زور دو فرزند

درد دل

چکار آید بدینسان بندگانی | که هم جان باخت و هم زر جوانی

جدا از شانه گیسوش فتاده | بجان صد تاب چون مویش فتاده

چه در آینه بیند سوگواری | نشسته بر گل عارض غباری

بهم آنکس که ساید دست افسوس | شود کی با نگارش دست مانوس

گریبان هر که را غم چاک سازد | نفس را بیشتر من از خاک سازد

نگاری را که بینی غرق خون نیست | کجا در بند رخت لاله گونست

درین محنت نیم من کمتر از تو | ز من مه منکسف گشت و خور از تو

علاجی جز شکیبایی نداریم | چه می آید ز زاری گر بزاریم

نه زور اینجا بکار آید نه زاری   نباشد کار دوران اختیاری

عروسی کو که کم گردد ز داماد   چه باشد حجله که یک ماتم آباد

مقام او بیک ماتم سرا بس   بداغش دود ماتش مبتلا بس

بگردم محملش سوی روانه   که آتش افتد از وی در دو خانه

عروسی را که بی داماد بینی   جهان از خاطر ناشاد بینی

وید پروانه یادی از چراغت   نباید سوختن دل از دو داغت

بدینمضمون خط خونین رقم زد   ز سوز سینه آتش در قلم زد

فرستادش بر کم کرده دل شاه   بدست قاصد چابک تر از آه

بسوی ملک خود خاقان رجعت   سپاه و لشکرش را داد رخصت

روان ا

روانشد لشکری با رایت آه | تن بی فرق باشند فوج بی شاه

مبادا از بر این گردون دوار | بدرد نامرادی کس گرفتار

خط و لشکر بهم توام رسیده | بملک شاه فوج غم رسیده

بان مضمون خط و لشکر بان حال | رشته گرداند یکباره اقبال

بیا ساقی که بر من حال بر گشت | ز درد بیدلانم دیده تر گشت

شرابی ده که آب اید بجویم | رخی از گریه مستی بشویم

خبر رسیدن بیدردل که او را [illegible] امیر
شده و زاری کردن بیدردل با لم بیشر

نوازد دل چنین بسیار غمها را | طراز نوحه دل کم کرد کارا

که دردی بدتر از درد پسر نیست | پسر را هیچ مشفق چون پدر نیست

خبر داری ز پیر غم کشیده		که از هجر مه کنعان چه دیده

نباشد از پدر کس مهربانتر		از و گر مهربانتر هست مادر

چو حال آن دو بیدل یاد آرم		چو نی در ناله بود اختیارم

نخستین سر کنم حال پدر را		که زیشان نوحه گر آمد پسر را

کجایی ای دل گم گشته ز من		ببین جان بخون آغشته بی من

سرم بی تاج و تاجم بی گهر شد		پدر از رفتنت بی تاج و سر شد

کسی این میکند با ناتوانی		چنین زخمی زند بر خسته جانی

چو دولت روز من مستور گردی		چراغ آرزو بی نور گردی

اگر گریم ندارم در جگر آب		وگر نالم نباشد در دلم تاب

اگر چه بی درم دستی ندارم — که بی زور است دست رعشه دارم

اگر بر سر زنم سنگی کجا سنگ — که شد آب از فغان گرم ما سنگ

بدامن می رود سیلاب چشمم — نمی بایست زین رنگ آب موم

ز آهم ماه بر سقف منقش — بود چون غنچه شبنم در آتش

نماید کهکشان و این جمیل — ز دود ناله من کحل و میل

عروس خاوری در مهد گردان — ندانم از چه دارد مو پریشان

مگر زین حجله دامادی برون رفت — که هم آشفته مو شد هم بخون رفت

چو چشم زهره دید این روز ما را — شکسته بر سر خود ساز خود را

بجز غم بر فلک کاری ندارد — که ساز عیش او تاری ندارد

بدست خویش دارو دشنه ناکام — که می خواهد هلاک خویش بهرام

هدف شد ناوک غم را دل تیر — خورد از خامهٔ خود بر جگر تیر

بود ماتم سرا این هفت ایوان — سیه مانند من پوشید کیوان

چرا مشد ز غم پهلو تهی کرد — سفر شاید که ماه خرگهی کرد

چه شد یارب چراغ خانهٔ زین — که ویرانست خون دلهای غمگین

ز حسرت خونفشان چشم رکابست — رگ جان عنان در پیچ و تابست

بدر می کرد زینسان ناله ها سر — سرش از سنگ سرخ و سنگ اسپهر

زدی هر دم که می زد دم از همدرد — عجب باشد دل گرم دم سرد

بدر رایی بهاییست شیون — زما در هم خبر باید گرفتن

سر دو

نوحه کردن مادر دل در ماتم فرزند گم شدن در غوغای اولیه

نباید جست شیر از مادر دهر | که در پستان او باشد همه زهر

بود اولاد کش این مادر پیر | ز خون دل دهد فرزند را شیر

دل از مادر بحر خواری چه دیده | ازان چون ماهی بحر خواری چه دیده

ز راهی تیره اش دیدن سیاهی | که با غربت بدل شد باد و آسیا

اگر پیوند او می کرد با جان | دل و جان کی شدی از غم پریشان

خجل از کرده خود و ز غم دل | چنین شد نوحه خوان در ماتم دل

که ای دل ای دل مادر جدا بخت | نشیمن در کجا دارد همابخت

نگون افتاد رایت شه کجا رفت | جهان نوری ندارد مه کجا رفت

نهال خود به چشم خون بدیده | که شد از آب چشم پروریده

چو از دست سوار من عنان رفت / ندانم کجایش آسمان برد

بخاک افتاد تخت شهریاری / جدا شد سر ز تاج کامگاری

کجا رفت از کنار من دل من / که برهم کرد کار من دل من

بهر سو شور رستاخیز درد است / که ابر فتنه طوفان ریز درد است

خبر زاندوه کشتم تا بستیزم / که خون روزگار از او بریزم

ز گردون برکشم زرین قلاده / نهم مه را در آتش سیم ساده

نقاب روی خور سازم مهین را / برون از پرده آرم آن جهان را

کنم گیسوی شب از عارض روز / ببینم بو که آن روی دل افروز

زنم آتش در این خرگاه نه تو / بچشم آید مگر منزلگه او

شکافم سینه دل بیرون برآرم　　من بیدل سری با دل ندارم

ز دل خالی دل در بر من　　بلا آرد چنین دل بر سر من

گهی گهواره آتش در گرفتی　　نوای ناله زینسان بر گرفتی

که در طفلی دلم جا داشت در تو　　ببندم زان گهرها رشته بر تو

گرفتی گاه کاغذ باد او را　　سر رشته گشادی گفتگو را

خوشا عهدی که بود بر کفش جا　　نبودی کم ز مرغ رشته بر پا

سر خود در هوایش می‌نهادی　　بر آهش خویش را بر باد دادی

ندانی سر آن رشته گم شد　　سراغ گوهران رشته گم شد

گهر رفت و سر رشته بجا ماند　　بهجرانش رشته جانم دو تا ماند

چو من کی مثش از بن بر در بودی   که او امرغ دست آموز بودی

کهی میگفت تا کی زار کریم   برم نام دل و بسیار کریم

دهان خشک و زبان خشک و جگر خشک   ندارد سینه ام شد چشم تر خشک

اگر کویم جان کویم چه سازم   رخی از خون جانان سرخ سازم

همه رالی تو بر محنت اداست   خلل در کار شهر و شهریار است

ز محنت بوم و بر آمد بفریاد   که یا دت داد چندین رسم بیداد

بود از هجر روی خوبتو ماهی   بچشم مردمان آب سیاهی

رفیق و چاکران در غم نشستند   بآب دیده چون شبنم نشستند

همه عالم بهجرت سوکوار اند   بیا از ره که ترا در انتظار اند

غرض

غرض آن مادرکم کرده فرزند | بدینسان مویه کرد و موی برکند
دمادم مویه از غم برکرفتی | چو موآشفتکی از سر کرفتی
بیا ساقی ز حال دل خبر کیر | جو این ره شد بسر راه دکر کیر
غمی هر لحظه تا کی پیش آید | بده جامی که غم از دل رباید

نالیدن دل در فراق بتخانه بازرکان و از او بر روی

روز افتادن

نی کلکم چنین آتش فشان است | سراپا در حدیث دلربا نیست
که هردم داشت در سودای جان دل | بدو لتخانه بازرکان دل
فتیله بر تن او سوخت داغش | بکنج تار غم کشته چراغش
برنک ابر سوی کریه اش میل با | در و دشت زمانه کرده پرسیل

دل و چشمش ز تاب و خواب ناکام ‌‌ ‌ ندارد ذره وار پروانه آرام

فلک پیوسته از یارب او ‌ ‌ ‌ که روز دیگران بوده شب او

تن او داشت داغ سینه تابی ‌ ‌ ‌ گل شاخ گیاهی آفتابی

دل او گشته بی پروا دست فرسود ‌ ‌ ‌ نفس پر اخگری پیچیده چون دود

شب غم خواب بر بستر نیابد ‌ ‌ ‌ به پهلو دل کم از خنجر نیابد

به بستر خواب مردم میبرد خار ‌ ‌ ‌ چه باشد حال چون در دل خلد خار

دل با زار کان غم در آتش ‌ ‌ ‌ زر و دل چو سیمابی بر آتش

که یارب در دل دل افزار چیست ‌ ‌ ‌ غم او فربه و تن لاغر چیست

نشد پیدا بر دود کبابی ‌ ‌ ‌ سوالش را ز خاموشی جوابی

چو

چو پاس راز دارد دردمندی ... ببرقی وانسوزد چون سپندی

چو خاتم گرچه مهرش بر زبان بود ... شکست دل ز پیشانی عیان بود

چنین بر حالت پوشیده‌ات گشت ... زبان حال افصح از مقالست

نباشد در شکست رنگ آواز ... ولی بی رنگ در وافتاده غماز

بروزی در گلستان خیالی ... بر آن آشفته سر گردید حالی

معطر شد ز نسیم گلشن جان ... چو بوی گل ز خود شد دامن افشان

در آغوشش که همچون غنچه بنشست ... که در اندیشه رنگ صحبتی بست

برون گردیدش هوش از خویشتن رفت ... نسیم آسا بسیر آن چمن رفت

عروج دل نباشد تا بعیوق ... بود معراج او آغوش معشوق

اگر بیرون روی از خویش کامی نیابی جز حریم جان مقامی

چو از او دید با آن خواجه سیر بدان حالت که کردم با تو تقریر

برنگ صبح با چاک گریبان طبیبا شیری طلب کرد از طبیبان

که تا سازد تب او را علاجی ندانست از علاماتش مزاجی

علامات محبت آشکار است ولی هر کس کجا آگاه کار است

طبیبان نبض او را بر گرفتند سر انگشتی بدندان در گرفتند

که یارب این مرض را چیست اسباب سبب پوشیده و جنبیدن لب و دندان

طبیب حاذقی کار آزموده چنین تشخیص زان رخ او نموده

که بلمس گرم دارد همچو فانوس بود در پیکر او شعله محبوس

از خویش

ز خویشش نیست هرگز مبتلائی — وجودش پر شد از گلگون قبائی

بدرد دل طبیب از نبض پی برد — صدای درد قلبش از نبضش بدل خورد

بگفتا بهر سودای دل زار — ز بیماران نازمشک آمد بهر آوار

علاجش بهر رفع دل طپیدن — بود سیب زنخدانی مکیدن

اگر چو بنده را از استاد — برارد سینه جوهر ز فولاد

از و سررشته را ایوان نهفتن — که داند گوهر ناسفته سفتن

بدرد دل طبیب از نبض پی برد — صدای دردی از نبضش بدل خورد

گلابی بر سر و رویش فشاندند — بگوشش قصه های عشق خواندند

گلاب ایا نمی آن عرق داشت — که بیهوشی بدل بگذره بگذاشت

فسونی بود هست افسانه عشق   کزو آمد بجود دیوانه عشق

نقش یار است کز وان رفته از پیش   ازو پرسید باز ارکان دل ریش

که واگو دل کجا در بند داری   کدامین ناوک افکن را شکاری

نهفتن عشق را چون دید بشکست   که این یوسف ز من چو دو فرو بست

ندارد بنده پیرت کرامت   ولی دانستم این رنج از علامت

پیدا سخت رسوا این حقیقت   چه جای راز پوشی از رفیقست

سر این رشته گر آید پدیدار   توانم حسن کوشش برد در کار

چو دل دانست کاین راز نهفته   برون از پرده دل شد شکفته

بسان صبح خود گردید غماز   بروی روز افتاد است این راز

ز آغاز

زآن نغز حکایت نابانجام — بیا زرگان مشفق گشت ناکام

زحال غرق جان و غربت خویش — زعقد آن عروس و محنت خویش

حکایت تا به تبدیل گهر گفت — بنوک ناله یاقوت جگر سفت

دران گفتن زبازو لعل وا کرد — بگوهر جسم چون آن آشنا کرد

بچشمش باز آمد گوهر جان — ازین نیرنگ لختی ماند حیران

زاشکش دشت و در طوفان زده شد — درآندم آن گهر سنگ بده شد

بهر دم گفت حیرت کار فرماست — که این گوهر همان لعل دلاراست

دگر شد گوهر جان گوهر دل — گهرها عقده از سحر بابل

همه گفتند این نیرنگ سوداست — بصورت لعل لیکن سنگ سوداست

نکو اوحدی تو لعل حرف افزا | ز انگشت بهر نمد این سنگ سودا

غرض زان لعل دل سنگین دل گرد | تصور پاره رنگین دل کرد

رفیقان جمله در غمخواری او | بزاری آمده از زاری او

بیا ساقی که لب از باده شوییم | ز جان هم قصه رنگین بگوییم

پی این حرف باید لب می آلود | که مستی راز دود مستی افزود

یافتن فرمان روائی بر سر کشور [illegible] بهرام [illegible]
راندن [illegible] از [illegible] شاهان [illegible] اگر [illegible]
امور سلطنت او

بسی از شهسوار از زمانه | شکست از جور دور تازیانه

نیاساید درین محنت سرا مرد | که گاهی تیغ صلح دارد گاه ناورد

بسا بند سرکشان دهر را تخت | گهی بر پوست تخته گاه بر تخت

الهی

گهی تورنگ را زرین بسازد
که از خشت لحد بالین بسازد

نه این سازد نه آنکس مخلّد
چه خوش بودی اگر مطرب بمیرد

سرافرازی که بهر جان بدر بود
نگین دولت از وی نامور بود

حریفی بر سر اقلیم او تاخت
چو مژگان لشکرش زیر و زبر ساخت

بهم آمد دو لشکر چون دو البرز
ز تیغ که گران تر مرد را گرز

یلان در جوشن پولاد پنهان
بزیر موج دریا چون نهنگان

سواران از بر اسپانه چو دود
روان توسن بپای کوه چون رود

کمان در قبضهٔ گردان چالاک
نموده زنگها چون ارقند تاک

زره چون سرخ و کبود از عکس مغفر
ز زلف مهوشان پرچین بسته تر

بدست دریغ نوشتان آتش تیغ | چنان رخشان که برق از پرده میغ

نشانداران چو شیران نیستان | بغرش رعد آسا آتش فشان

فلاخن را کران تر سنگ از کوه | چو گردون گردشش از بهر اندوه

بسته

نشان داده کمند از موجه نیل | بیک خم آسمان را چون به نیل

چنان بسته زخون بهم زیر تیر | که مژگان ها ز ابروی عشاق دلگیر

زده بر خاک گردان جوشن و مغفر | به پشت خاک کوهی آسمان خورد

ز بانگ چو بهر فندان ماهی | تنش شد ذره ذره جان ماهی

بهر سو فتنه غرض کینه داده | اجل در بیم مرگ چون فتاده

بر افواج ولی نعمت جان | شکست انداخت کفش حجر گردون

خدنگ

خدنگ مرگ پهلوشاه را خست | نخوردش تیر تا سوفار بنشست
سرش را چون کله بر باد دادند | کلاهش بر سر خاکش نهادند
ندارد کار دوران اعتمادی | به جمشید می نماند نی قبادی
سلیمان را برفت آن ملک بر باد | نمی آرد کسی زان تیکان یاد
هنوز آئینه را بهر سکندر | نمی بینی که باشد دیده تر
برای جم نگه کن کز به جام | چنین بوسته باشد کار ایام
عرض این بار نقش خوش افتاد | بدست خصم شاه این دو حصر افتاد
بود رسم نکو در شهریاران | نمی خواهند ننگ نامداران
نمی کردند برق خنبس ناموس | یکی زنگی بود دیگر از روس

ز رحمت خواند جابر را بر خویش | چو فرزندان گرفتش در بر خویش
نمود از لطف شمع بزم گاهش | علم چون مهر شد در مهر ماهش
ملون مرغ جان را بال بوده | که هم ادبار و هم اقبال بوده
جمال سیرتش تا مرزبان دید | بوصفش مرزبان را درفشان دید
بمهرش از همه افزون غلو کرد | امور سلطنت تفویض او کرد
ز حسن رای آن فرزانه دختر | عروسی شد بنامی ملک و کشور
ولیکن دیده خازن جانب دل | در آن دولت ز دل کی بود عاقل
نهانی دل بیار و دوست در کار | چنین زن بهتر از مردان بسیار
نه هر زن زن نه هر مرد است مردی | نه هر نی قند و هر گل هست وردی

بشنی

شبی پوشیده از نامحرم عشق | نهاده شمع در کنج غم عشق

زبان بر وصف آن یاقوت بگشاد | تو گویی سر ز درج قوت بگشاد

نمودش شب چراغ خلوت خویش | که دیدش شمع بزم دولت خویش

بجانش ز آب گوهر آتش افتاد | که داد از لعل سیرابش کسی یاد

بچشمش باز آمد گوهر دل | ز چرخ و مهره بازش بهانش غافل

زمانی با تحیر همعنان شد | که این گوهر همان گوهر حسابش

کند چیزی که مشتاق لقا را | بجلوه گاه خود جان کرد پیدا

گهی آن لعل را لخت جگر خواند | گهی او را سرشک چشم تر خواند

گهی بوسید و که بر سر کشیده | بسر آن لعل چون افسر کشیده

ز حرف نو ورق آمد به آیین که مضمون مگر هست رنگین

بیا ساقی که باز از راه رفتیم به دنبال سرشک دیده رفتیم

شرابی صافتر از اشک حرامم بده یک جرعه و کن پادشاهم

آواره گردیدن شهزاده دل از خانمان بکام [illegible]

و بیابان گردی و دلی سرگردان تنها بودن

صباحی شسته‌تر از شبنم زار روان جوی زر از در شهوار

ز بر دوش خوشه‌ها بر هر شاخ زمین خندان از این فیروزه گون کاخ

سپند آتش گل خورده گل برای دفع چشم زخم بلبل

ز خواب ناز نرگس چشم وا کرد شکوفه خنده دندان نما کرد

کشیده میوه رنگین سر از چوب به رنگ اشک از مژگان یعقوب

در

بسوی باغ گل دو دیده سرکش / چو بنهفتن ناشکیبا آتش

نشسته شاهد گل در عماری / شده مجنون او باد بهاری

درخت سبز و گل پیدا بگلشن / نموده آتشی چون نخل ایمن

ز عریانی برآمد شاخ گل تیز / شده هر سو درختان آقچه ریز

پی گلگشت شد دل خانه بر دست / گهی بر گل گهی بر سرو بنشست

گهی بر آب جو کرده مقامی / دلش در دام سرو و لاله جامی

رخی چون زعفران اسوده بر گل / رخ جان بود در چشم ما تابل

بزیر سایه سنبل نشسته / بیاد آن خم کاکل نشسته

بنرگس گفت تا هم چشم یاری / ز چشم کرده چشمت اشک جاری

درینحالت غزالی صید نمایان — تکلف برطرف بد هم چشم جانان

بدنبالش دل شوریده سیر یا حیت — دگر خود را بدام محنت اندا

غلامان در رکابش دم گسسته — ز همراهی همه از پا نشسته

رم آهو ز شهرش دور برق — ز چشم سیر تا جز نور برق

چنان از پیش او رم کرد آهو — که صبر و رنگ عاشق از دل و ر

ز جستن جستن آن شوخ نخجیر — بجا واماند سایه هیچو تصویر

قفای صید آن شوریده احوال — چو چشمی رفته چشمی را ز دنبال

غزال شوخ بر کوهی آمد — تو گوئی لیلی از منظر آمد

ره آن که ز مو باریکتر بود — نشان کوهی که از موی کمر بود

ازان

ازین ره چون ز توسن شد پیاده　　بسختی ره دران کوهش فتاده

زبنگ مهرها جان آتشش　　بران که رفت دل هم بسته ترکشها

غزال از چشم صیاد گرفتار　　سیاهی کرد و نهان شد بری وار

بران کوه راه گم کرد و شب آمد　　بلب جانش بجای یارب آمد

ز جوش اشک او در هجر یاری　　روان از کوه گشته چشمه ساری

بلب تا آه آن فرهاد آمد　　ز جان کوه هم فریاد آمد

روان در کوه کرده جوی خون را　　چنین که کن بوده بستور را

پلنگی ناگهان برجست بیرون　　تن شبدیزش از خون کرده گلگون

چو صید باد با شیر آجم کرد　　هوا هم خوف از شیر علم کرد

چو جوئی شیر ازین فر دره کوه ‌‌ برون آمد چو سیل اشک اندوه

غلامانی که شب بودند در دست ‌‌ شبی چون دل اسیران بحث بکلی بست

دران صحرا اسیر داغ دل گرفتند ‌‌ در آتش دل ز داغ دل گرفتند

نشانی تا بپای کوه رساندند ‌‌ بپای کوه سیل اشک راندند

تن توسن بخون غلطیده دیدند ‌‌ بزخم چنگ شیرش کشته دیدند

یقین شد کان غزال اوست اندوه ‌‌ شکار شیر شد در پای این کوه

بچشم آب و بکف با دو بسر خاک ‌‌ خبر دادند با آن شیر غمناک

که نخجیر تو صید شیر گردید ‌‌ بجانش ناخن او تیز گردید

درین صحرا بسی شیر شکاری ‌‌ ز چنگ مرگ خورده زخم کاری

بی

حکایت طرح تمثیل ساخت

یکی آهوسن غزالی رازی ساخت
رمید آهو و صید اندازوم ساخت

بناگه جست شیری از کمینی
تو گویی جست تیری از کمینی

شکار شیر شد آن صید انداز
چو عصفوری اسیر چنگ شهباز

ز دانایان کسی این ماجرا دید
دمی گریان شد و آنگه بخندید

بگفتا غافلان را هست این حال
نمی دانند شیری هست دنبال

بسوی طعمه کرده صرف همت
نمی دانند فرصت را غنیمت

بیفتد در کمند آهوی مشکین
شود قوت پلنگ مرگ مسکین

ازین غم شیر تاجر دل رده شد
ز داغ دل دلش آتشکده شد

برسم مادران بانوی پرش ‌‌ شده در کنج محنت مویه کرش

بیا ساقی که دل صحرانورد است ‌‌ ز بار غم بزیر کوه درد است

تو حضرم شو که از همراهی بخت ‌‌ کنم از سنگ تخته جای تخت

[illegible]

[illegible]

دل آن فرهاد کوه سخت جانی ‌‌ دران که داشت شیرین زندگانی

بلوح سنگ سودی تیشه آه ‌‌ ز سنگل جان کشیدی نقش دلخواه

گهی هم قهقهه با کبک بودی ‌‌ گهی با آهوان بازی نمودی

نشست محنت بر آیین پلنگی ‌‌ گهی با اختر او را بود جنگی

نهالی را گهی در بر گرفتی ‌‌ غزالی را گهی در بر گرفتی

بیاد

یکی را گفت هم بالای یاری | یکی را گفت هم چشم نگاری

زبار میوه گر شاخی شدی خم | زتیغ ابروی یاری زدی دم

غبار از طره سنبل فتادی | بروی گل چو بلبل شعر خواندی

صنوبر را چو دل در بر گرفتی | هوای قامتی از سر گرفتی

چراغ غول زآب دیده کشتی | زدی بر سینه هر سنگ مستی

زدی از جوش وحشت سنگ بر سنگ | که تا آتش زند در خود بدین رنگ

ولی آن آتش از اشکش بمردی | شرر از صرصر آهش فسردی

غزل گاهی چنین انشاد میکرد | فغانی در عدم فریاد میکرد

مرا از چاک برزن بهر من هست | وگرنه در گریبان میبردم دست

مرا آنگاه عشق از پا در آورد | که اول دست صبرم را ...

محبت نیست آن بند و کمندی | که از بند و کمندش میتوان جست

نه پایی ماندن از جای برخاست | نه جایی ناتوان از پای بنشست

گسستن مشکل افتاد است از دوست | با واول نمی بایست پیوست

دل از دست و خدنگ از شست رفته | مرا هم دست خالی ماند و ...

گره از کار خود چون وا توان کرد | که ناخن شد ده از بس جگر ...

دلی با خویش آوردم بکوشش | بسنگی خورد تا آن آیینه بشکست

فلک شد با دل مسکین من خو | بهم جنگیست دیوانه و ...

دل

دل آن سیل دمان کوه اندوه — ز صد جا چاک کرده دامن کوه

چو مستان می زند دل وادوا گاه — نه منزل می شناسد نه مقامی

شب آمد هر کجا منزلگه اوست — بهر راهی که دل رهبر او اوست

دل آن سر در کمند عشق آهو — عنان در دست دل سر در فرو سو

رسیده رفته رفته تا حصاری — که چرخش بود در دامن غباری

فلک در دامنش ز آسمان نمودی — که در دامان که سنگ کبودی

سر افرازی گرانقدری که زیبد — ز گردونش کمر بندد زبرجد

نظر بر وی ز اوج چرخ بگشاد — ز سر زرین کلاه مهر افتاد

بنایش همسر طایر کرده مسکن — با دولی پایه عنقا را نشیمن

بوسعت هرچه گویم بیش از آن بود | تو گویی لامکان در لامکان بود
درانجا داشت فرمانروا جهانی | خوشا شهر و دیار باستانی
شده فرمانده او انجهانی | بجان بلکه بسته این ملک فا[illegible]
چنین بود است رسم اهل آن شهر | که چون شاهی بهبندد رخت از آن د[illegible]
سحرگه هر که اول از در آید | در دولت فلک بر روی [illegible]
در آن قلعه را در جسم خون جان | نخستین دل در آمد باد او[illegible]
مسلم شد بود آن پادشاهی | ببین نیرنگ تقدیر الهی
نه گرد ره بر اندر خاکساری | تو گویی شکسته شد از دل [illegible]
تهیا وندش بستر تاج مرصع | درآمد در یکی قصر [illegible]

همه ارکان دولت زیر فرمان — بلی در حکم دل باشند ارکان

بلی باشد عروج نور و سایه — در این کاخ کهن بر قدر پایه

عروج تن بود تا ذروه خاک — عروج دل بود بر بام افلاک

بیا ساقی که عهد وصالست — مگر امشب شب عید وصالست

ز رنگ باده کن گل در کنارم — بهارم کن بهارم کن بهارم

منعقد شدن جشن نکاح دارا با ... [illegible]
[illegible] وصال ... [illegible]

چنین معنی طراز داستان ساز — شد از عقد سیوم افسانه پرداز

که از بانو جهانبانی نیاید — ز خاتون رسم خاقانی نیاید

به معجر کار افسر کی توان کرد — ز میل سرمه خنجر کی توان کرد

نباید کار شیران از غزالی | جلالی را بود فرق از جمالی
نگین خوبرویان مهر منت | نگین پادشاهان مهر دولت
بود آن دلستان وین جهانگیر | ز آیینه نیاید کار شمشیر
بهم ارکان این دولت نشستند | نظام سلطنت را نقش بستند
که جان را می توان پیوند دل کرد | که یک زن را ز [illegible]
شود کار جهان زین عقد محکم | بجز دل نیست کس دل را [illegible]
چنین اعیان صلاح ملک دیدند | دو گوهر را بیک رشته کشیدند
همان بر پنجه نام وصل بستند | دو گل را از یک ساز ان دل [illegible]
ز اسباب طرب چندانکه والی | مهیا تا باب زندگانی

دیگر

۱۲۵

ولیکن لب همان بی بهره زان در — نخورده آب حیوان را سکندر

دل جان بود بر ناموس لرزان — تشکر و شکوه از گردون گردان

ولی از کار خود آگه نبودی — ز حال یار خود آگه نبودی

چها کردی اگر آگاه بودی — بجای ناله بهر ماه بودی

زبان غافل دل نادان بدستور — مهیا بود جان دارو رنجور

نهادی پرده گر از روی این راز — چها رفتی میان آن دو دمساز

غرض دل مدتی با کامرانی — در انجا بود بر وضعی که دانی

شد آخر مصلحت اندیش زبان — که چون امید شد ببریده از جان

ز ملک خود چرا غافل نشینم — بغربت تا کجا خاطر غمینم

خبر گیرم ز مادر از پدر هم | که آید بر سر ایشان چه از غم

نوشته سرگذشت خود مکتوب | گذشته آنچه بر وی از بد و خوب

سپردش در کف صاحب وقاری | نداری خسروان را رازداری

بسوی کشور خویشش روا کرد | به برگ گل نسیمی توامان کرد

تحایف آنچه می باید فرستاد | نفایس آنچه می باید فرستاد

ز خیل بادپایان سبک سیر | که انسو می گذشتند از ...

ز پیلان از حساب وهم افزون | همه پائی زده بر پیل گردون

جواهر از حساب اختران بیش | نسنجد آنچه وهم کس از آن بیش

فرستاده پس از طی منازل | به شهر دل چو معنی گشت نازل

کتابت از

115

کتابت را بآن جمشید شان داد | چنین تحفه به جمشیدی توان داد

چو نقش نام دل در مهر دید | چو مردم داد جایش در دو دیده

طرب زان نامه اش در سر بیامد | که از بخت خوشش یاور بیامد

خطی آمد بدین مضمون بچشمش | بگردید از سواد حسن چشمش

نامه نوشتن دل بار دیگر بمضمون اتصال با جمال و آخر نامه

دو بیت

بنام آنکه دل در قبضه اوست | که او دل را و دل او را بود دوست

ز شهر عافیت دل را برآرد | جدا از غربت او را برآرد

چو در منزلکه مقصد رساند | از آنجا در دگر وادی دواند

کند آواره اش وادی بوادی | گهی غم بخشش آرد گاه شادی

رساند عاقبت او را بجای کند در شهر جان ...

پس از حمد خدای خاک و افلاک که بر گردون رساند بانگ ...

ز یوسف سجده با تسلیم یعقوب که دید از هجر در عالم آشوب ...

پس از عرض سجود و رسم خدمت ز بخت خود کنم شکر و شکایت

شکایت آنکه دور افتادم از شاه جدا از خور بدارد ...

بود شکر این که در طوفان بلاها نوید لطف او ...

شکایت آنکه دور از جلوه‌ها بدشت محنتم افتاد ...

بود شکر این که بعد از دور کار رسیده کشتی من بر کنا ...

شکایت آنکه دیگر شد غلط راه فتادم تا کجا در کوه ...

بود شکر آنکه بعد از سیر گرانی | مسبب جستم باوج کامرانی

دیار عافیت شد پای تختم | بسلامت افسر شد سر بختم

کنون باقی بود شکر اجابت | مبادا بعد ازین شکر سکالم حرمان

پدر تا خواند این فرخنده پیمان | بر او شد جلوه گر امیدو

که یارب این اگر هست دل کو | ولی کی بیدلان را هست در رو

وگر دل نیست بوی پیرهن چیست | بگوشم ذوق آن پیرهن سخن چیست

غرض دل جلوه گاه عشق و غم کرد | جواب نامه را آنسان رقم کرد

جواب نوشتن نامه یعقوب به عزیز یوسف ...

بود نام خدایی سر عنوان | که یکجا آورد امید و حرمان

برون او از سیاهی نور آرد   صباحی از شب دیجور آرد

گهی صد خار در یکدل ببندد   گهی صد گل به یک دستار بندد

گدائی را کند او پادشاهی   کند او پادشاهی را گدائی

بدستش پادشاهی و گدا هست   که از ما بندگی از وی خدا هست

چو شد عنوان طراز از پی ثنائی   ز من آن شاه مقبل را دعائی

سپهرش بر مراد کار بادا   ثمرافشان و برخوردار بادا

ثمرافشان احسان بر ز عشرت   خورد بر از نهال عمر و دولت

رسید از خلد بادش چو صبا می   ز عیش جاودان بادش پیامی

تو نی گر دل تو دانی چو آدم مردم   وگر دل نیستی هم از نهادم

الصبر

رسیده آفتابم بر لب بام | سر آید از بام عمرم طالع کام

چو بر جو خود نام نیکت دل بنهاد | بجایی دل مرا جان و مرادی

بیا کابین ملک و دولت از جمله است | که از کابین حیاتم سخت شد سست

بود از شاه کشور را بهاری | زمین را هست از گردون نثاری

نباشد به ازین فرخنده کاری | دهم ملکی بدست ملک داری

زمینی هست سیم آبی ندارد | چراغ عمر من تابی ندارد

تو خاک مرده را دیگر چمن کن | چراغی وقف این بیت الحزن کن

بسنگ گیرم از تشنگی زبان را | کنم شیرین دهان مرده‌ای را

نوشت و کرد فرمان را مختم | رسید از آب چشمش اندکی نم

نهاده بر دلش با خنک گسسته ز خون دل سوادش مشک بسته

حریر از پرده جسمش بر کشید در این عین صلاح خویش دید

که شاید باشد آن و یار و دل شود در پرده با جسمش مقابل

میانجی را نوازش کرد بسیار نفایس کرد تسلیمش بخروار

یامینی که شاید داد رخصت بسوی مرز و بوم خود رجعت

بده ساقی بمن لعل روان را غلط گفتم که یاقوت روان را

از این یاقوت عوض کرده حاصل رسانم بیدلان مرده دل

رسیدن نامه ...

بمیدان سخن طبع سخندان قلم را داده میدان سخن جولان

که چون

نامه

که چون خط پدر آمد بر دل — تو گویی شد برابروش وادی دل

ز خاتم بود نامش در سیاهی — کسوف اختر اورا گواهی

نظرها بر سواد خاطر افتاد — ز پیچ و تاب دود دل خبر داد

ز صبح جبهه بین السطوری — شب او را اسطالع بود نوری

شکن در نامه زان رو نقش بسته — که هجران دلش درهم شکسته

بیوسف آمد از یعقوب نامه — ز یوسف بود گویی نامه جامه

چنان بگریست بر چشمش نهاده — که از هر نقطه چندین چشمه زاده

بسر پیشانی آن نامه بوسید — بر آیین پدر مهرش بخشید

مکرر خواند و بوسیدش مکرر — چو دل آن نامه را بگرفت در بر

چنین بر اهل خدمت بخش فرمان — که از بحر سفر سازند سامان

بکاری هر یکی گردید مأمور — مفوض کرد کشور را بدستور

دل آگه بدستور خردمند — چنین بگشاد درج گوهر پند

که سلطان مر رعیت راست راعی — مصالح را بود در آتش مراعی

ز مظلومان به تیغ و تازیانه — نخواهی هم چو هم در خزانه

پی آرایش ترک کلاهی — نباید ترک داد از یاد شاهی

خراج از مفلسان باشد گدایی — گدا ار ور دن آمد باد شاهی

بترس از روز دیوان قیامت — که سلطان است مسئول از رعیت

ترا باید حسابی داشتن پاک — که نبود از حساب آخرت باک

زکار

بکار عقل باید بود آگاه   چو بر هفت اقلیم تن شاه

معین عقل باشد حس انسان   از او کار خرد گردد نمایان

بود از حکمت حکم مشیت   که تن زان گشته خود منکار شهوت

معین هر یکی بر حد خود دار   بشهوت اختیار جسم مسپار

مبادا خادمی گردد امیری   شود هم منزل شغر سفیری

چو شهوت زیر حکم عقل باشد   نظام داد و دین از هم نپاشد

مشیری نیک باید گر مشیری   نباشد اهل دولت را گزیری

شنیدستم که آن شاه نکورای   ز دانش شد بدینسان تکیه آرای

بدست اختیارش داده کشور   بر آمد با مثال و مال لشکر

بصحرا خیمه‌ها کرده برپا — هم ایوان آسمان برجا که پیدا

طناب از هند تا چین بر کشیده — سراپرده بگردون بر کشیده

بجوب خیمه آن دو پادشه — ز رفعت مهر و مه شد پا و زینه

هوا گلشن ز بیرقهای الوان — لوا را شقه همچون خور زر افشان

بان خیل و حشم شاه دل افروز — بجنبش همچو مهر و مه شب و روز

گرفتی باج از هر جا حسب افسر — که مخزن مخزن و زر می‌کشید زر

چو بر سرحد ملک خود رسیده — بجسم ملک گویی جان دمیده

زبس بر مفلسان افتاد گوهر — گدای کشورش گشته توانگر

پدر از مقدمش آوازه بشنید — حشم آورد بر روی با امید

کنارش

کسانش دولت از خود رهائی — نبود آگاه از حکمت بیهمائی

چنین فرمود با دستور دولت — که ما را ای بدید وفق حکمت

جهان بیگانه را از خویش دانیم — تفاوت نوش را از نیش دانیم

بزد بر مهد دولت بوسه دستور — که ای چشم بد از ملک ملک دور

نباشند غالبا این شاه جز دل — که مشهور است در حسن شمائل

اگر خواهی یقین سازی گمان را — روان کن پیش او همشیرها را

که عمری همرکابش در سفر بود — ز راه و شیوه اش آگاه تر بود

درین نزدیکی از وی دور افتاد — ز دوری صحبت دیرینه از یاد

پسند رای شاه افتاد این رای — بگفتا اقدین الحق الیس آرای

بدو هر جا که بینی کمر بست صوابست / جز آن الفت که داری ناصوابست

تجلی شد هوای سنبل دستور / بر افتاد پرده از آن ستر مستور

نه تنها بلکه با خیل و هوا کب / زمین چون برج رسد از کواکب

چو افتاب آتش در آن دلبر آه برد / تو گویی ره به کلید ابری صبا برد

نظر افتاد چو وصل دیرین / فرامش کرد دل آیین تمکین

ز جا برجست و بر پا بوسه دادش / چو دل سر در کنار خود نهادش

چنان بوسید که بنشاند ز دل هوس / که تر شد یار دیرین را ابرو دوش

بهم کردند دل دو دستور زاده / دو دل را شد رهی با هم گشاده

چو باشد سنگها تمثال / مرا هم گریه می آید ازین حال

بهان

نخیزد از دل و جانش چسان شور　　که از جان یاد دادش پور دستور

فلک تا از دو دل این مجلس آراست　　ز جان حاضران فریاد برخاست

تحیت همدم دیرین ادا کرد　　نثارش گوهر مدح و ثنا کرد

غرض بعد از ره و رسم که دانی　　چو شد گلچین ز باغ شادمانی

بسوی شه نوید کام آورد　　خبر از یاری ایام آورد

زمین بوسید و گفت ای آسمان جاه　　شب یلدای فرقت گشت کوتاه

دل آمد بعد ازین بیدل نباشی　　بحمدالله نماند آن دلخراشی

مه دولت سپهر آرای گشته　　گل عشرت چمن پیرای گشته

نوید مقدم یوسف چو بشنید　　پدر در جامه از شادی نگنجید

ببالید از وفور شادمانی   بقدر هشت خلد جاودانی

بیا ساقی بهار انبساط است   چمن را رنگ بستی از نشاط است

مئی ده ز آب و رنگ گل سرشته   شود از وی چمن مغرور بشیشه

آیین بستن شهر کنعان برای یوسف [illegible] معروف [illegible] شاه [illegible] عدل

صریر خامه ام آهنگ عیش است   قلم مضراب تار چنگ عیش است

چنین گوید که زد بر بام عشرت   بدلها داد پیغام عشرت

که شد در شهر دل هر سو منادی   باحیای رسوم عیش و شادی

ز آیین بندی و آیینه بستن   چمن سازند هر بازار و برزن

دکان و خانه را بستند آیین   فضای شهر شد دامان گلچین

زعکس

زنقش طاقها چرخ مقوس | چو ایوان خیالم شد مقرنس
پر انجم از جواهر گشت منظر | رواق از شمسه خور گشته زیور
در و بامش پر از گلهای هر رنگ | چو ملبوس ملون گشته هر سنگ
زده موجی صفا در سینه خشت | کواکب چون جواهر آینه خشت
بهر دیوار نا بسته اشکال | از و حل کرده اقلیدس صد اشکال
زهر دیوار الوان جلوه نموده | که حیران روح بطلیموس بوده
چه پرسی از در و بام سراها | بسیما داشت نقش سیمیاها
بروی تخته زر نقش سنبل | بسیمین عارضی مانند کاکل
بهر دکان ملون پای تا بها | دران بازار آمد اشتها

ز عکس آن در و بام منقش | هوا را پیرهن گلگون و زرکش

شود پیدا عرق در کوه سیما | بسان قامت خوبان ز غیلی

لب انهار را بستند چون سپهر | زلالش صبح و در دوش از طلا سپر

بهر سو آبگیری و ام پرداز | در و مرغابیان کم کرده پرواز

بغل پرورده اش تسنیم و کوثر | در و خورشید یک مرغابی زر

درختان

لب هر برکه ای خرم گلستان | به پیرامون کوثر نیکبختان

بیا انداز انگلند و دیبا | ز غیرت نقش دیبا گشته گویا

مپرس از زینت ایوان شاهی | دهم شرحی چسان صنع الهی

شود ده قاقم و سنجاب و دیبا | حریر و اطلس و زربفت صنعا

ز حاوم

زنبر بالش حجل

چو خادم فرش صندوقخانه ~~حجل از سقفش~~ اندر زمانه

مرصع کرسی در هر رواقی زمین و آسمان را اتفاقی

بهر در پرده زربفت بسته ز عکسش بر دری در زر نشسته

بهر بام از جواهر خوشه بستند بهای خوشه پروین شکستند

چو شهر آراسته شد چون عروسی تمنا بر گردون کرد بوسی

براهش دیده و دل بار بسته همه در انتظار دل نشسته

از انجا دل بصد آرایی زین برون برد از دل حور سپید تمکین

یکی تاج مرصع بر سر او که لعل مهر رشید گوهر او

یکی خلعت سراپا جوش انوار ز بس موج آب گوهر نثار

کمربندی حمایل از کمانش ماه | ببوزش گشته روشن چرخ را راه
سمندش چون فلک غرق جواهر | نسیم گلشن آرای عناصر
دو دیدی گرد آیینه چو سیماب | سمش بودی حباب و آینه آب
بآبی کی حباب ارد شکستی | حبابی کی بآب ارد شکستی
گل افشانی زبس در جلوه میکرد | شد از نقش سم او خاک پرورد
سمند زین طلا آهوی زرین | قفایش سایه چون آهوی مشکین
چو زرین موج بنشسته بر پیل | تو گویی کشتی زر بود در نیل
جل زرین به پشت پیل رخشان | شب تاری که دیده نور افشان
کنی گر نقش خرطومش تامل | بگویی جاده کهسار پرگل

بیم اون

به پیرامون دل زرین کلاهان که هر یک بست در پادشاهان

جهان گردید پر از بانگ چاوش ز غیرت جوش زد خون سیاوش

صدای طبل دولت بر فلک رفت حضور و ورد از یاد ملک رفت

فلک را پای رویین رفت از جای ملک را وجد بر آواز شهنای

زمین گشته از بانگ جلاجل نگاشتان رفت خواب از چشم محمل

پدر آمد به استقبال فرزند چو صبح نوبهاران در شکرخند

برسم عشق بازی مهر ورزد پیش برون از جوش عشق از حوصله خویش

پسر را تا نظر افتاد بر شاه رخ او از طرب افروخت چون ماه

پدر تا طلعت فرزند دیده منور کرد چون یعقوب دیده

بسر آید و وا رهش از خاک	چو نور خور که آید از حجاب خاک

ادای کورنشی از دور کرده	جبینش خاک را از نور کرده

نهاده بر زمین سر سرو چون بید	نشان سجده بسته نقش خورشید

زمین از اشک شادی گشته پر نم	ز گل بر زد بلی بر خاک شبنم

پدر از جوشش مهرش در بر آورد	نهال خشک او طلعی بر آورد

به پیری کرده روشن چشم امید	گرفته در بغل چون صبح خورشید

چو ورد و یاسمن گردیده توام	یکی بر دیگری افشانده شبنم

ز شادی گشته گریان دیده داران	بجوش آمد باغ چون ابر بهاران

ز ره پادشاه و دل در منزل آمد	تو گویی در تن بی‌جان دل آ...

چو ماه در

چو ماه در طلعت خورشید خود دید ز مهرش صبح آسایش بخندید

در آغوشش دل و او اشک افشان چو گوهر در کنار ابر نیسان

بدست آمد دل و دل رفته از دست صدف آسا در آب دیده بنشست

بلی وصل عزیزان گریه آرد بهم چون ابر مجتمع شد ببارد

بود این گریه به از صد خندی که دارد در جدایی دردمندی

چو جا دادند در مهد قرارش گهر کردند صد معدن نثارش

او اگر دیدند باز رسم ملاقات ز محنت در میان آمد حکایات

چو دلشان از محبت باز بشکفت تو گویی سامعان را دل همی سفت

همه در حیرت از نیرنگ تقدیر ز رنگ آشتی و جنگ تقدیر

حکایت کرد عقد انسی گوهر — به پیش ابر و بحر خویش یکسر

همه گفتند بی نقص و زیادت — که این عقد سیوم دارد سعادت

توان جستن عروسی کرد و دیگر — که خویش باشند بیک سلک این دو گوهر

مبارک بی عروسی حجله آراست — برای جستن پاکی توان جاست

بجای جان خود واندر برش — رهد از غم دل محنت اسیرش

چراغ دود و شور باشد — انیس جان آن گوهر باشد

فرستادند جا بهر در ابیش — بجای جان شود تا عمر دانیش

شود هر بحر سوی وصل راجع — شود هر قطره سوی اصل راجع

چه غم گر زد ابر رفته از جا — که گردد باز قطره سوی دریا

بده ساقی بجام زر شرابی ‌ ‌ بکن در افتابی افتابی

بود در جوز بهم وصل دو خورشید ‌ ‌ که روشن کرد دارای جم امید

جشن آراستن الهی عقد بابن دول سعید [illegible]

و آخر بر خوردن از ان دو نو نهال [illegible]

بیا ای باغبان ساز طرب کن ‌ ‌ بچوب بید و گل نی را ادب کن

بیارا حجله گل را بگوهر ‌ ‌ بنه بر سر مطلقش افسر زر

بنه آیینه در کف نسترن را ‌ ‌ قبای سبز نرگس را بزر دو

شقایق را بگو تا محل زر ‌ ‌ بکف گیرد برای جشن عنبر

اجازت ده که بهر زلف سنبل ‌ ‌ زهد شانه گیرد دام بلبل

چو بلبل خامه ام رنگین نوا نیست ‌ ‌ مگر امشب حنابندان جا نیست

حلی بستند تا بر پیکر جان ‌‌ ‌ ز گوهر بار ورشند سرو بستان

بروی سینه آتش زیبا آر ‌‌ ‌ چو زرین گل بلوح آبگینه

گهر در پیکر او از صفا گم ‌‌ ‌ میان صبح روشن همچو انجم

حمایل گشته بار گردن او ‌‌ ‌ که گل کرده گرانی بر تن او

حلی از لعل بر اندام پر نور ‌‌ ‌ تو گویی ز آتش اخگر بس طور

بر اندامش بصد لطف و نکو بود ‌‌ ‌ ز مرو سبزه آب بقا بود

ز صندل تاف صبحی سیمتن بود ‌‌ ‌ ز رشک او بدرد سیم چمن بود

سجاف دامن از ریقت مهتاب ‌‌ ‌ ببالای سهر و جنب ماند این آب

چه میسر بسی از آن تاف زر معجر ‌‌ ‌ در او هر بار موج آب گوهر

صفا

زتاب

ز تاب رشک روی پاک مقبس | فتاده در تن خورشید آتش

ببازو پیش چو بازوبند رود دست | گل یاقوت بر شاخ سمن بست

گهر تا یافت زیب از گوشواره | پرید از شوق او چشم ستاره

سخن از مرغ شب او بر میپوش | ازین مرغ سحر آویز گوش

بسیمین قطره سیماب او بخت | که از بس بسته از نرگس نمی بخت

به پیرامون رویش عقد گوهر | ندید انجم کسی پیرامن خور

ز رای خاتمی همچون سلیمان | ازو بلقیس انگشتی بدندان

تابل را از و صد حسرت افزود | که گل در غنچه گل لعبه بود

شد از عکس حنا انگشت دو بالا | بگلگون آبگینه رنگ صهبا

نخاتم دیده تا لعل کرارا — بدندان سنگ آمد احمرا

بپایش سود چشم خویش خلخال — هزاران چشم زین دستش بدنبال

گل کفش از حنایش نو شکفته — که پشت پاش لطف رو گرفته

اگر از چشم نرگس کفش میبود — زدی سبز از آتش رنگ حنا دود

نمیدانم که با چندین نزاکت — چسان با کفش دادش دست صحبت

دو چشم سرمه سایش طرفه آهو — کمند آهو از دنباله او

نکوهی سرمه او اگر دیده مست است — ازین مینا نها خیره دست مست

میان موی او باریک فرقی — ز ابر تیره پیدا اندر برقی

زبان فرق مویش از درازی — بخط صبح دو بیم را داده بازی

بمه عقرب ز زلفش راه برده | ز نیشکش عقرب بمه زهر خورده

دو زلفش بر رخ او سایه گستر | برای چشم مه چون رشته عنبر [?]

چمن پیرایه سروی حجله آرای | زمین از سایه سروش سماسای

ولیکن جان همان در جان روانی | تصور کرده وصلی را جدائی

مزین چون قد آرایان شمشاد | شده دلداده تزیین داماد [?]

بعزم غسل دل آمد بحمام | بخندید از قدوم او لب جام

برآمد از لباس عطر پرورد | ز تاب حسن گرما به عرق کرد

بر اعضا فوطه شبرنگ بستند | بهم شام و سحر یکجا نشستند

فتاده پرتوی زان شعله پیکر | خزانه گشته از آن گوهر بار [?]

بفرقش طاس زرین نور افشان　　شده خور بر سر مه اختر افشان

تنش از شستشوها گشته نوری　　بخاری شد ز بوی او بخوری

چو آیینه بعکس تنش بار گشته　　سراپا سینه گلدار گشته

برون آمد ز منسوج طلاباف　　تنش افزون تر از خورشید شفاف

چو شمع او فروغ جامه گون شد　　ز رشک جامه گون عریان چمن شد

غلامان بخشیدش آب از سر　　تن او شسته روتر شد ز کوثر

لباس لاله گون پوشید سروش　　مرصع تاج بر سر چون عروس

بستر نقره تنش آرایش یافت　　که از عکسش هوا ارزنگ مینا یافت

بسر دستار زرین شمع آسا　　برو از انواع گوهر چیده گلها

الیه

رسید از ریشه زر تا سر و دوش   ز بالا تا به پستی نور در جوش

چگویم خوبی پیرایه او   مرصع تن زمین از سایه او

چنان در آب گوهر غرق گشته   که چشم آسمان ازرق گشته

مرصع زین سمندی زیر ران داشت   بزیر ران سمندی آسمان داشت

بلوح خاک از وی سایه جا گیر   ز آب زر سمندی گشته تصویر

هجوم شمع و مشعل جا بسو پیش   شده آیینه انوار رفته پیش

روان با نخ چراغان از پس و پیش   فلک پروانه آسا رقص اندیش

هزاران نخل آتشین خرامان   زمین را از تجلی نخل دامان

زمین شد آسمان از جوش فانوس   فلک را گرد عکس خاک طاووس

بهاری از گل آتش شکفته | سخن از باغ ابراهیم گفته
فرنگی چادر از جوش چراغان | هوا را گرد آتش چادر افشان
چو موشک کرده قصد خرمن چرخ | ملایک آب زد در دامن چرخ
ز جنگ سیل آتش خلق در شور | حبش کوهها افتاده چون طور
پر افشان از گل آتش جواهر | مرصع بال گشته نسر طایر
نمانده در ته دریا سیاهی | گل آتش دمید از خار ماهی
برنگ ناله عاشق هوایی | بکاخ چرخ و ظلمت زدایی
پر از مه شهاب آتشین شد | زمین هم پایه چرخ برین شد
ز کاغذ قلعها گردیده پر پا | ز پا تا سر نهان در جوش

ز تیر آتشین آن قلعه پر بود　　هجوم زنگیان قزلباش اردو

گل مهتاب از دیوار بشکفت　　سیاهی از زمین بر آسمان رفت

چو شاخ گل گل افشان گشته گلریز　　بپیچیده آب جیحون بید شهریز

انار از بسکه سر بر چرخ بنموده　　فلک فواره آتش را نشسته بوده

عجب دارم ز آتشباز دست　　که از گوگرد چندین نقش گل بست

ز کبریت و ز کال و خورده مس　　گهی نسرین نموده گاه نرگس

گدا و میر و شه گردید کلپوش　　شده تا شحنه وز اندر قدح نوش

هزاران زهره بر تخت روان بود　　همه مهره رقص کنان خوان بود

بغلطید زمین با آسمان شد　　پی تا شنید جم و تخت روان شد

همه در رسم عشرت گشته مشغول　　گدارا کاسه طنبور کشکول

سر هر برگ طرب در قصر دستور　　ز اوراق مجالس مسکان دور

بهر سو از گل ابریشم و زر　　رواق و دولتش ... خلد ...

ز مخمل سایبان لاله گونش　　فلک در سایه بان ... نش

طناب سایبان ... رواز　　بر او سیاره گردیده رسن باز

بهار بی‌خزان فرش قالی　　پر از گل چون گلستان خیالی

هوا از عکس این گلهای ... نوش　　بموج رنگ پنهان تا سر دوش

بساط خور ... از ... نگین　　... روی گل ... چین

بسان چرخ خرگاه مصور　　بلاف هر کشتی ...

دران

دران حجره یکی کرسی نهاده — که از عرش معلی پایه داده

کشند داماد تا بر وی تجلی — ز معنی می کند صورت تسلی

دران قصر مزین دل قدم سود — بلی از قصر تن مقصود دل بود

صفی بر گردش از مردم چو مژگان — ولی مژگان چشم مهر تابان

طبقهای پر از زر و جواهر — با نثارش نگون چون هفت سیار

مرصع مجمری هر سو فروزان — ز تاب روی گرم عود سوزان

بساط خسروانه چیده یکسر — ز اقسام عرق مجلس معطر

بخوان لاجوردی نقلدانها — ثوابت جلوه گر زان آسمانها

بگردش جام می سیاره آسا — شفق زاری زمین از عکس مینا

مغنی بسکه ساز شور کرده — پر از می کاسهٔ طنبور کرده

پر از موج می گلگون لب جام — قدح در خنده و او در تبسم

هوا را عکس گل گلگون کرده — ز گل رنگین تن آغوش کرده

چو شاخ بر ثمر از برتو رنگ — ملون کرده صهبا فام مست خنک

چو چشم ساقیان ماه سیما — جواب جرعه وا پیما کف دا نها

در آنجا زندکیشان ورع کار — زده از خال خوبان جدوار

دماغی تازه کردند از معانی — چو نرگس چشم اهل بزم رنگین

ز حلویات خوانها چیده هر سو — بدهش بسته چون طوطی سخنگو

ز مشک زعفران در صحن حلوا — شکفته سر بسر گلهای بویا

طبق زراتش حلوا حنده ارکو

از حلوا

ز حلوای مغرض لب تا مل | طبقها بود در گل خورده گل

گل از شکرف بر خبار ماه تو | ببلبل خود دوین گل آورده با

ز لعل دلبران کرده حکایت | بخوان لعل حلوای برا کیت

چو جام شیر شکر خند کردن | ببینش ماه کاسه بند کردن

چو صحن چینیش دیدار خالی | بطباخش فلک دراش مالی

نموده اخترش را چرخ بر جا | خجل از قند هندی قند را جمل

چو دیده روی گرم ازمان لالکو | ملک گفتا ز حسرت اشتها کو

برابر مهر و مه با نان نکرد دید | فلک هر چند نان بر سینه مالید

بروی صحن فرنی مغز بادام | بهتابی چو معشوق سمن فام

ز جنس اطعمه هر جنس حاضر | نموده سطح را از نطع خوانام
بظرف سیم چون خوبان مهتاب | نموده نقل بادامی شکرخواب
بروغن مرغ تابیده جلوه آیین | بطلوعی کرده گویا مرغ آمین
فراغت شد چو از سامان ضیافت | بجا آمد هزاران سیم عشرت
دف زرهم چو خور آمد بگردش | جلاجل چون دل عاشق بجنبش
جلاجل در دف زرین بی تامل | نشان داده ز ربط برگ با گل
گشاده از پی صید طرب چنگ | بکف مطرب کمان آورده از چنگ
محفل کرد مطرب تا نوا راست | بزرگ و کوچک آنجا وجد آراست
معلق زن چو گشته زنگله بند | فتاده شور در مغز نهاوند

عراق و اصفهان باشد عشاق   بر آهنگ بلندان گردیده مشتاق

ز رقص لولیان ناهید در رقص   به رقصش ذره تا خورشید در رقص

به رقص ناز هر شمشاد قامت   حکایت کرده از دور قیامت

ملایک را مقلد داده بازی   تفاوت رفته از هندی و تازی

بلقمه الخبان گردیده تردست   که در سر آسمان را بیضه بشکست

ز مهر و ماه صورتهای شب باز   به بزم خاکیان شد شکل پرداز

عجایب کرده از پرده نمایان   ز صورتهای نقش آینه حیران

نشاطی جوش زد در طبع مردم   فلاطون تشنه می گشت در خم

ز مستیهای عیش و کامرانی   لباس صبح برهی ارغوانی

کشیده دلو ازرق صبوحی از بر — ز رنگ باده کرده جامه احمر

بهر سو منزل راشد گرم بازار — ز رنگین شحنه قاضی جبه دار

ندیمان شرارت آغاز کرده — حکیمان با نخود مساز کرده

پی شطرنج نشاط و عیش کامل — صلای صندل زد ایام بر دل

ز داغ دوری جان سینه پر تب — روان مانند طفلان سوی مکتب

شکفته هر طرف رنگین بهاری — همان در سینه او خار خاری

نخود گفتی که چندین شور از چیست — چو من در ماتم این شور از چیست

مرا جان رفته و مردم زنده دوانند — ز درد دل چه غافل مرد ما شد

ز پاس خلق ضبط گریه کرده — دلی در جوش دریای بر ده

کلمات

گلستانی به پیش از جوش مشعل — حکایت از دل لیلی کرده مسلسل

مهد عیشش چون مه جای او شد — نهانی بوسه ور دپای آشد

دل و جان را بهم کردند همعهد — دو بالا کار خوبی گشت در عهد

دو دل رستند زبان عیش رو یک — ولیکن پیش پای شمع تا یک

نهانی در بر جان دل طپیده — گمان آن شد که دل آمد پدیدار

نگاهش را شو تا سدره دل — بسان چشمه اند و دود انجل

که عاشق وانساز د چشم بر غیر — شو و قبله نمائی پایل در

برسم دین حق بانوی دستور — پی تفسیر سر سوره نور

میانشان مصحف و آیینه آورد — نشانی زان عهد از و سینه آورد

که از وی سورهٔ اخلاص خوانند | جدا چون لفظ از معنی بمانند

بگل اینز روی هم چون باز بینند | نخستین روی در آیینه بینند

ولی جان پرده از رو وا نمی‌کرد | بمردم حسن جان پیدا نمی‌کرد

بلی آسان نباشد دیدن جان | که باشد در نقاب نور پنهان

کشد چون چشم مردم پرده خسرو | نبیند پردگی را چشم مردم

شنیدستم که هم در وقت تزئین | بکس ننمود روی آن لعبت چین

مجازی بود رسم مشاطهٔ او | که آن شاه سیوم را بود بانو

چو او از رخ نمی‌افکند برقع | حقیقی بود رسم ابرام کرد

برآورد از نقاب آن طلعت پاک | ز معنی پرده افکن شد ادراک

ازان

ازان پرده جمال جان برآمد زجان ما ورش افغان برآمد
تفاوت هیچ حسن او نکرده که از خلد محبت فوت چنده

تمثیل

شبلی گفت نادانی ازین کار که واجب شد ز احوال تو انکار
تنت خوش و به و این دعوی عشق بود صورت خلاف معنی عشق
جوابی گفت صاحبدل که ای روشن که ای گشته حجاب ظلمت تن
زحالات دلم تن ماند غافل که تن هرگز نباشد محرم دل
تنم گاهی شدی کمتر از کاه اگر از محنت دل گشتی آگاه
چو صورت اگه از معنی نباشد گواه کذب این دعوی نباشد

غرض آن ما و محبت کشیده ‌ ‌ به بوی جان خورشیدش گردیده

بجا چون آینه واماند خامش ‌ ‌ تحیر زد بهم تا پای او جوش

فرامش شد در آن حالت که او را ‌ ‌ چو آینه بهم بشکست از دلی

دل عاشق نخستین جای ما شد ‌ ‌ که ایوان جهان آرای ما شد

دل مادر و دیم حرگاه عشق است ‌ ‌ مقام دلنشین شاه عشق است

پدر ابر است و دریا بار مادر ‌ ‌ بود آن هر دو را فرزند گوهر

کسی چون گوهر کم کرده یابد ‌ ‌ رخ اقبال او چون مهر تابد

چو یابد مادری کم کرده فرزند ‌ ‌ بود با عیش او عیشی که ماند

چنان مادر بهم تنگش کشیده ‌ ‌ که جان مادرش شد نور دیده

کی

گهی گفتی که این چون میهمان بود ... نمیدانم درین مدت کجا بود

درین مدت که بی جان زنده بودم ... ز جان خویشتن شرمنده بودم

ازین بیش نیست از عمرم گرانی ... پی امروز بود این زندگانی

گهی گفتی که ای درمان دردم ... بلا گردان بالای تو گردم

چه روز است این چه روز است این چه روز است ... چه روز جانفزای دلفروز است

نباشد عید را صبحی چنین خوش ... نه گل نوروز را اینگونه دلکش

بود یک باغ خندان خانه من ... که آمد جان من جانانه من

ز حوال پدر گفتن فضول است ... که بهر نغمه اش هم بی اصول است

در آن آینه دل هم بی جان دید ... بلی در پرده حسن جانان دید

دل و جان را بهم روداد حیرت — که در مرآت هم روداد طلعت

بلرزیدن زبان دل در تپیدن — فرامش هم آهی در کشیدن

دران دیدن دل و جان رفته از هوش — دران حالت که دوری بود آغوش

تجلی کرد کل از خویش رفتند — بدوش هوش در آغوش رفتند

چنان بیرون ز خود بازی گشادند — که در آغوش یکدیگر فتادند

ازین حالت قیامت آشکارا — دران محفل تامل کن خدارا

همه چیدند گل از باغ امیدوار — بمحشر مست از جام و عده دیدار

ولیکن چیز و کیف و جهت و کم — ورای نور مهر و نور انجم

میان در لجه وحدت کنار است — فراق و وصل را آنجا چه کار است

گرفته رنگ جان رنگ دل از جان — نه نام از وصل ماند نی ز هجران

بهم یکرو دل و جان بر گشادند — بروی شفقت از میانه طلبیدند

بهشیاری بود وان لذت نشست — بهوش ما بسر نزد دل افتاد حیات

عرق بر روی شان چون لالی داشت — بروی هم عرق افشانی داشت

بخود چون آمدند آن هر دو مدهوش — بکام خود تقاضا شد در آغوش

از آن محفل بخلوتگاه رفتند — بآیین دوی بیگانه رفتند

یکی خلوت منور چون دل پاک — بنور جان مبدل ظلمت خاک

معطر تا گل تصویر دیوار — زبوی عطر هر سو همسیه دار

مرصع مهد و از دیبا نهالی — در آغوشش دو گل را جای خالی

گلاب

در آن خلوت که باغ آرزوها ز روشن بوی غبغب گشته بویا

چو آغوش هوس میکرد وا دل شدی مانع حیا و ناز حایل

بگفتی شوق یاری چیست این دیر بگفتی ناز دار و لطف تا خیر

بهم افتاد شوق و ناز را جنگ ز دستش کار چون بر ناز شد تنگ

تن آخر وقف کار شوق کرده دو ساعد گردنش را طوق کرده

هوس را رقص بر آواز بود تبسم گشته با ساز بود

دو ساق جان بکر سیمین کمر بود که دل را بر میان جوش جلوه گر بود

نهاده دست دل بر بند مخزن چو مفلس بود و جسپر بند مخزن

فزوده جان بر او صد بند دیگر نیفتید سهل در کف مخزن زر

گشاده‌ی آن یار برام این همی لیست | که این لب و کباب و می ترفه بهشت لعل رست

دل آخر بوست از بادام بردا شست | که جان را جامه از اندام بردا

نهال سرکشی را غنچه شد جا | هوس افتاد در قفص از تماشا

برای غنچه گل افشانی شد | که گلدان گل سکانی شد

برآمد لعل تر از در مکنون | تو گوئی داد غنچه زیب بیرون

هوس بر حسن دو انسان زمانه | تو گوئی بود خوبی در میانه

اگر خواهی نختین در دین جلالست | همین جوی برزی روز رد صبا لست

چو شد از شوق سرکش کوته آن طول | چکید از منقب زر سیم محلول

ز شبنم غنچه پر شد درج از در | توان کردن چنین خالی دل از

بود تنها بهجران در وعاشق | که افتد دور از یار موافق
بهجر و وصل باشد درد خوبان | قیاسی گیر از وصل دل و جان
دلم در حیرت انکار جهانست | دوای عاشقان درد و بیانست
عرش بی لطف شد چون بس واغوش | شدند از جام خواب ناز مدهوش
چه عاشق درکنار یار حقیقه | هوس را نقشبند بیدار حقیقه
ز آواخر صبحدم وشبی آب | ز سرها رفت بردن مستی خواب
دو همدم نقش زرین خو شتر زبد | که در اغوش هم خسپند و خیزند
دل و جان با کمال کامرانی | همی کردند شیرین زندگانی
فلک داغی که مهر بر نهادست | چنان در مرهم کافور ...

که نگذارند اگر بر روی جهسنم | ازو کوثر کند در تیره دم

ندارد یک نوا ساز زمانه | ازو که نوحه ریزد و که ترانه

بود صبحی بزیر شام مستور | نه زلف سیه چون عارض حور

کهی بندد وشق ابر بلاهی | کهی چتری زند بال همای

دراین بازار دارد هر زیان سود | بدین آیین جهان بوده است تا بود

بدین آیین جهان بوده است تا بود

کهی آرد خمار و که کند مست | دلم در حیرت از کار جهان نیست

بده ساقی من آن گوهر ناب | که سازد دلی غبار [illegible]

منی معنی کشم از جام صورت | مجازی را دهم رنگ حقیقت

[illegible] نغمه [illegible]

لطیفه این نغمه نماز بالابلند منقبت

نه جمال جانان بخلوتخانه راز — نبود از ناز بر کس برملا انداز

نه در دو دلبری نگشوده بالی — نگردیده هوادار نهالی

نه لوح عارضش را نقطه خالی — نه برگ لاله اش را آتشگونه آلی

نه بهر چهره او از غازه گردی — نه در گلنار از او از گونه وردی

نه سوی شانه میلش یک سر مو — نه از وسمه سوی ابروش رو

نه در ابر سیاه ماهش حجران — نه بوی پیرهن را شوق کنعان

نه یوسف را ز نور غوغای بازار — نه حسنش را زلیخای خریدار

گرو در غنچه او بوی عنبر — نگشته آشنای رنگ تشبیه

ندانسته رخ او جز تا شکیبا — نه در آینه کرده جلوه آرا

آرام

جمال آمد طلبکار نظرباز　　که شود بی نیازی رو نیاز

چو دارد غیر سوزی غیرت عشق　　بود آیینه خود طلعت حسن

تجلی کرد با از خویش خویش　　ز دل آیینه بنهاد در پیش

ز نور خویش دل را آفرید　　جمال خود در آن آیینه دید

چو زد صبح ازل دم از ظهوری　　نخستین گشت دل مرآت نوری

نخستین موج بحر لایزالی　　بود دل پیش ارباب معالی

بود دل پیش عارف عقل اول　　که باشد مظهر اعلی و اکمل

دل و عقل است نام یک حقیقت　　حبیب هاشمی او راست صورت

بمعنی اول و در صورت آخر　　بشکل دایره یک نقطه ظاهر

خدا جان و دلش پیغمبر آمد — پیمبر حسن حق را مظهر آمد

خدا ذاتست و پیغمبر صفاتست — دو معنی را عبارت کائناتست

دویی باشد بمعنی اعتباری — بصد آئینه یک نور است ساری

بود جان باطن و دل ظاهر او — ز چشم وهم شد دل ستار او

چو اینجا جلوه سازی بود مجمل — تماشا شد طلبکار مفصل

پدید آمد تعین های امکان — ز ارواح و مثالی و جسم و انسان

چو کار جلوه را نسبت فتاده — تمامی حسن خود را جلوه داده

و زینجا جنبش جان گشته آرام — قرار آغاز را باشد در انجام

بطون اینجا هم آغوش ظهور است — سکون و ابر و بطون حسن ظهور است

بود

بود دل مطلب از انسان کامل | که هم برزخ بود هم حط فاصل
تعین چار و عقد جان چهار است | سکون در عقد چارم آشکار است
تعین جان نقاب روی خود ساخت | ز مقصد وهم دل را دور انداخت
براه شوق جان دل بار سر کرد | ز صورت جانب معنی سفر کرد
نبودش چاره از پیرنگ این راه | که باشد هستی خود سنگ این راه
بچندین جا دل و جان جمع گشته | ولیکن دل ز جان غافل گذشته
چو خلوتگاه چارم منزل آمد | عروس جان در آغوش دل آمد
کنی گر نقطه انجام را طی | نباشد زحمت مهجوری از پی
حدیث جان و دل آمد بهانه | بود این ساز را وحدت ترانه

بیا مستی نوا در ساز بشکن | خموشی را بزن دستی بدامن

خموشی نغمها در پرده دارد | کجا گوشی صدای غنچه خارد

چه خوش باشد که از راه نهانی | دل خود را بوصل جان رسانی

بکش لی توسن همت درین راه | نمی باید کمند شوق کوتاه

نه گردد گر میسر وصل عریان | که این بود دست مخصوص دل و جان

بود بس در طلب فرسودن کام | برآری در خرید ازین نام

بحر با کف سخی کاه آرای | بداغ آفتاب عالم آرای

مسوزان داغ حسرت بر سر خویش | ترا معشوق باید در خور خویش

گلی از گلشن وصالش نچینی — که معشوق از فلک تو از زمینی

وصال مهر گردون از کمان نیست — تفاوت از زمین تا آسمان است

چسان سازی مکان بر اوج افلاک — چه نسبت خاک را با عالم پاک

شود گر سیر گردون سیر روزی — ز برق جلوه خورشید بسوزی

چو آمد این سخن در گوش حربا — جوابی داد در گوش نسیم صبا

که ای غافل ز کار دردمندان — چه دانی کار و بار مستمندان

خیال وصل خوبان از ادب نیست — نصیب بی‌ادب درد طلب نیست

همینم بس که دارم گاهی از دور — نگاهی سوی آن سرچشمه نور

کجا اندیشه وصل و کجا من — که دارم با خیالش ماجرا من

محبت کالجوئی بر نتابد
ز تیغ نامرادی بهر نتابد

ترا از عشق غیر از هوس نیست
ازان رو آگهی از درد کس نیست

بیا منت ز حرف عشق بس کن
دلم خون می‌شود ضبط نفس کن

نباشد جمع تا دل غنچه آسا
چه ممکن حرف رنگین کردن انشا

اگر نبود بیاض یاسمین پیش
نگردد مرغ گلشن نغمه اندیش

نه بیند تا برنگین صفحهٔ گل
غزلخوانی نمی‌آید ز بلبل

جدا از مصرع موزون سروی
کسی نشنید بیتی از تذروی

کتاب صبح گر پیش نظر نیست
نوائی یاد مرغان سحر نیست

ازان

ازان طوطی است در شکر فشانی | که از آینه دارد لوح خوانی

درین تنگ کنج قفس دارم دل آهنگ | نباشد ناله من بی سر آهنگ

اگر رنگینی در ناله ام هست | دلم این رنگ از خون جگر بست

کلامم را نمک زان ره ضرور است | که هم بر خوان دهرم پر شور است

ازان رو معنی رنگین دارم | که باشد شاهد چشم آرام

ز ضعفم گرچه گردون داده تشریف | بحمد الله ندارم ضعف تألیف

غریبم گرچه از لفظ عراقیست | چنان دور است کز حور بد ظلمت

مضامین بعد ازین آمد سراسر | شد از نظم طبیعی سلک گوهر

خوا ز روی قدح نوشان شب عید | ندارد مصرعی زین نامه تعقید

برنگ زلف با خال پریشان | شدم در مغز عالم مشک افشان

بسان شمع با داغ جگرسوز | زبان گرم من شد آتش افروز

بهر هم ایام دارد گرچه پرشور | نوایم دلنواز آمد چو طنبور

ز محنت شد قدم خم چون خدنگ | نمودم انجمنها پر ز آهنگ

دل چاکی چو موسیقار دارم | ولی آهنگ اشعار دارم

سیه روزم ولیکن از روانی | بود نظمم چو آب زندگانی

برنگ خامه با مژگان نمناک | زدوم نقشی ز لفظ و معنی پاک

مرا روح القدس پرورده در بر | ز شیر صبح فیضم کرد لب تر

چراغ راه من شد نور مطلق | شدم استاد از ارشاد الحق

نبی فرموده زیر عرش گنجی است کلیدش جز زبان شاعران نیست

پی تزیین بازار عناصر ز کنز العرش آوردم جواهر

گروهی را گمان باشد که جامی که آخر دور مستی شد بجا آمی

نمی آرند سر زین قوم در جیب که باشند خجل در نوع تشبیب

برای خود چو عیبش می شمارند روا بهر چه در فن خاص دارند

نهایت نیست در ذات الهی چرا باشد صفاتش را تناهی

کجا روم کمی از ذره صرفی که دریا نیست بی پایان نه ظرفی

نه بدا آغاز را او رنگ انجام نیامش با مهار اندود انجام

بحمد الله که این دستان سر آمد برای دوستان جان پرور آمد

کلامم بی تکلف آسمانیست | بسوی خاکیان خوش ارمغانیست

کمالش لفظ و معنی را حمالیست | بری از نقص حشو و ابتذالیست

چنانم فیض بی دری رسیده | که در یک اربعین این نامه رسیده

شمردم ابیات آن با طبع موزون | دو باره شد ز اروپا بصد افزون

سنه تاریخ از برای سال اتمام | بدل از مسند از فیضم سید الایام

چو آمد نامهٔ من زیور نظم | بود تاریخ و نامش شهد نظم ١٠٤٣

از این تاریخ دلکش زنده ام | دل و جان نسبتی نفسی کندم

ندارد این چمن رنگ بقایی | نشاید از گلش بوی وفایی

نه دل ماند و نه جان در روزگار | نه من مانم بماند یادگار



